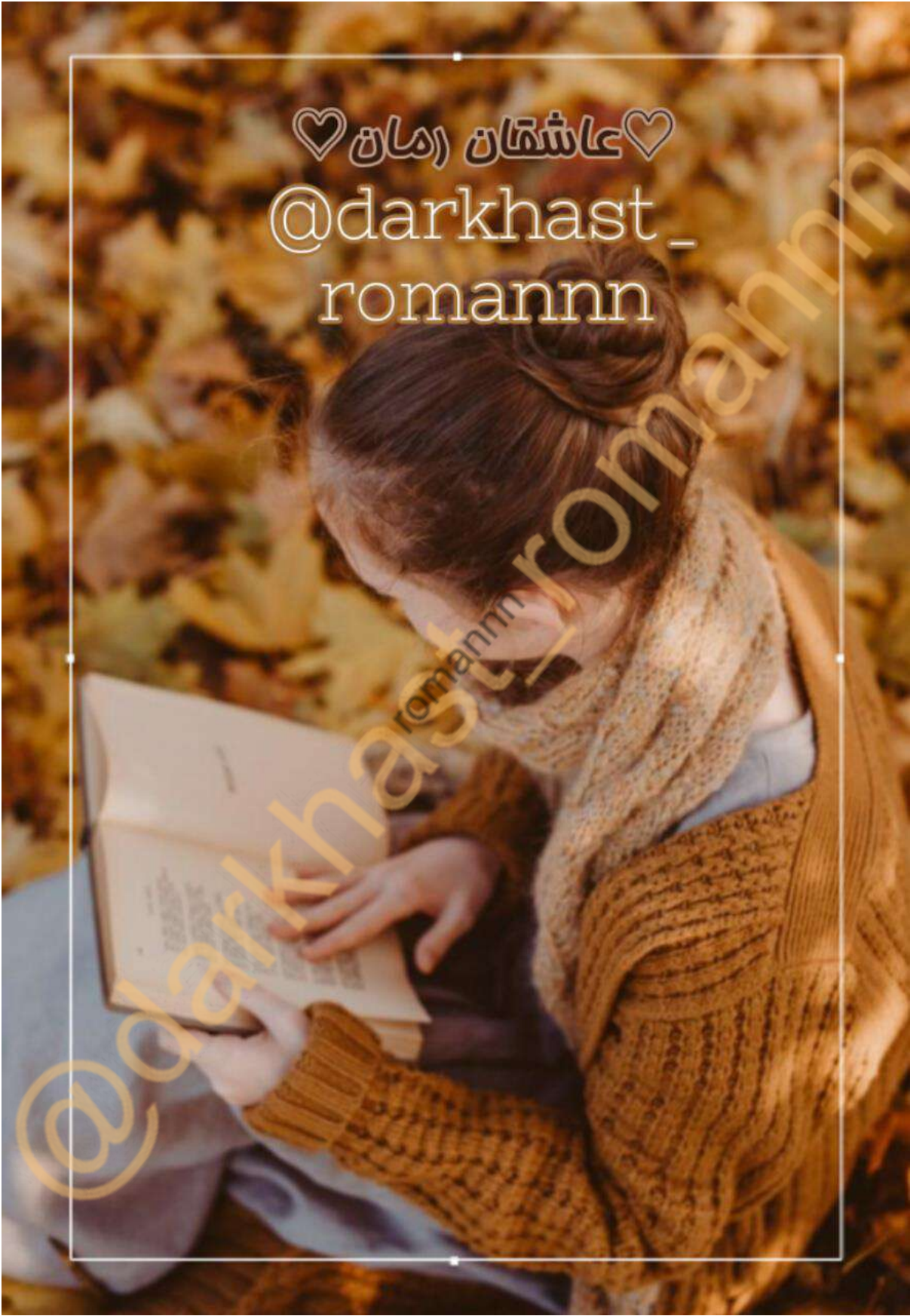


♡ عاشقان رمان ♡

@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

♡رمان ارباب~شاهین♡

ژانر:عاشقانه_اربابی#فول صحنه ۱۹

خلاصه:رمان درمورد دختری به نام نازگل که باپدرش توی روستا زندگی میکنه که اون روستا یه ارباب پیروخشن داره که هیچکس اجازه سرپیچی کردن از دستوراتشو نداره.....

نازگل فقط 15 سالشه ولی پا به پای پدرش روی زمین کار
میکنه.....

ولی روزگار باهاشون کنار نمیاد همش بدشانسی و بدشانسی
پدرش نمیتونه مالیاتشو بده، از پشش برنمیاد و ارباب قبول
نمیکنه که یکم بهشون فرصت بده.....

یه روز که نازگل داره با پدرش سر زمین کار میکنه، ارباب روستا
میاد که مالیاتشو بگیره اونجا نازگل و میبینه و..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت #1

نازگل: امروزم مثل همیشه تند تند و با عجله آماده شدم
و میخواستم برم که برای بابا صبحونه آماده کنم.....
از داخل اتاق کوچیکی که داخل حیاط بود بیرون رفتم و
رفتم توی آشپزخونه.....

@darkhast_romannn

داشتم تخم مرغارو مینداختم توی ماهیتابه که با صدای بابا
به خودم اومدم.....

بابا:سلام دخترم

رومو برگردوندمو گفتم:سلام بابایی.....

بابا:دخترم سریع باش که امروز خیلی کار داریم.....

من:چشم

صبحونه مون که تموم شد با بابا آماده رفتن شدیم.....

اوف نمیدونم چرا امروز اینقدر دلهره داشتم

سر زمین که رسیدیم عمو رضا رو دیدم.....

عمو رضا خیلی مهربون بود و منو خیلی دوست داشت.....

از بابا جدا شدمو رفتم سمت عمو رضا

من:سلام عمو

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عمو: سلام دخترم خوبے؟

من: خوبم عمو تو خوبے؟

خواستم حرف بزنم که صدای بابا نداشت ادامه بدم.....

بابا: بیا دخترم کار داریم

من: ببخشید عمو من برم کار دارم.....

عمو: برو دخترم.....

همین که رسیدم به بابا یکی از کارگرا با صدای بلند بابا رو

صدا میزد و میومد طرفمون..

بابا: چته مرد؟ چی شده؟

محمد: آقا احمد، خان، خان داره میاد؟..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #2

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به وضوح دیدم که رنگ بابا پرید.....

خوب خان بیاد مگه چیه؟

چرا اینا اینقدر هول کردن.....

بابا: سریع همه تون یه جا جمع شین، سریع.....

نازگل برو توی کلبه بیرونم نیا....

من: آخه چرا؟

بابا: میگم برو.....

همین که پا تند کردم که برم صدای اسب هایی که سریع

داشتن به سمت ما میومدن منو ترسوندو نتونستم تکون

بخورم.....

جوری اسبا جلومون قرار گرفتن که گردو غبار با شتاب روی

صورتمون اومدو چشمامو اذیت کرد.....

من تا حالا ارباب و ندیده بودم

@darkhast_romannn

این اولین باری بود که میومد اینجا، همیشه بابا خودش برای
مالیات زمین ها میرفت.....

بابا باترس گفت: سلام ارباب

ارباب: خوب همه رو دور خودت جمع کردی.....

بابا: نظر لطفتونه....

ارباب دادی زدوگفت: مردک دیوونه شاید نمیفهمی چی
میگم.....

ترسیده بودم داشتم میلرزیدم

کاش زودتر رفته بودم توی کلبه.....

بابا: ارباب تورو خدا ببخشید، یکم بهمون مهلت بده.....

نمیدونستم درمورد چی حرف میزدن گیج بودم.....

@darkhast_romannn

ارباب:مهلت نیست همین حالا مالیاتو بده وگرنه بد

میبینی.....

بابا:ارباب...

بابا اومد حرف بزنه که دونفر اومدن سمتش و اونو گرفتن زیر

کتک.....

ندونستم این جراتو از کجا پیدا کردم و باصدای بلند

گفتم:کثافتا بابامو ول کنین.....

با این حرفم سر ارباب سمت من چرخید

تا من و دید گفت:دست ننگه دارین.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#3

نگاهی به بابا کردم همه لباساش گله شده بود..

ارباب نگاهی به بابا کردو گفت:دخترته؟؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بابا سرے تکون دادوبا صدای گرفته گفت:بله

آب گلومو با ترس دادم پایین.....

ارباب به زیر دستاش نگاه کردو سری تکون

دادوگفت:بیارینش.....

پس پسی رفتم که به سمتم اومدن و گرفتم

بابا:ارباب تورو خدا،اون دخترمه اون و از من نگیرین تورو

خدا.....

جیغ میزدم و بابا رو صدا میزدم

بابا:ولش کنین اون دختر منہ.....

ارباب:حرف نزن،اون دخترت نیس

با تعجب داشتم بهشون نگا میکردم.....

ینی چی که من دخترش نیستم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جیغی زدم و خودمو تکون دادم گفتم:بابا تورو خدا نجاتم

بده.....

نمیدونم چرا بابا بعد اون حرف دیگه تقلا نکرد نجاتم بده.....

بابا:ارباب اونو ولش کن

ارباب:از حالا دیگه دختره نداری.....

فک کنم بتونه یه بچه خوب برام بیاره.....

با این حرفش همه تعجب کرده بودن

بابا با داد گفت:ارباب تورو خدا اون فقط یه بچست سنے

نداره.....

این کارو نکن

ارباب رو کرد طرف من وگفت:فورا ببرینش

با داد گفتم:هوسباز لعنتی ولم کن.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با این حرفم ظربه ای به سرم خوردو دیگه هیچی نفهمیدم و

تاریکی مطلق.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#4

چشمامو که باز کردم سرم خیلی درد میکرد اصلا
نمیتونستم تکون بخورم.....

یکم خودمو جمع وجور کردم و بازور کمرمو تکه دادم به
دیوار پشت سرم.....

به دورو ورم نگاه کردم

خدایا اینجا دیگه کجاست.....؟؟؟

اون ارباب لعنتی هوسباز میخواد به سرم چی بیاره،خدایا من
نمیتونم اینجا بمونم میخوام برم پیش بابام نذار اینجا
بمونم.....

داشتم گریه میکردم که در باز شدو یه زن اومد داخل.....

@darkhast_romannn

یه سینی غذا دستش بود

توی خودم جمع شدم.....

کنارم نشست و سینی رو هل داد طرفمو گفت: کوفت

کن.....

با لکنت گفتم: نمیخوام

هنوز این حرف از دهنم بیرون نیومده بود که موهامو گرفت

وگفت: ببین دختره هرزه من نه دوست دارم بهت غذا بدم نه

دوست دارم اینجا پیشت وایسم پس زبونتو ببندو غذاتو

کوفت کن.....

خیلی ترسیده بودم دست و پام میلرزید

دستمو بردم برای سینه و چنتا قاشقشو خورم

به زنه نگاه کردم وحشتناک بود.....

@darkhast_romannn

اومدم به قاشق دیگه شو بذارم دهنم که دستشو زد زیر قاشق
که از دستم افتاد روی زمین اشک توی چشمام جمع شد.....

زنه: بسه حالم ازت به هم میخوره، با این غذا خوردنت.....

رفت بیرونو درو محکم زد بهم.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت #5

نمیدونم چند ساعت همینطور نشسته بودم که در باز شد
دوباره همون زنه اومد داخل...

قیچی دستش بود

اون برای چیه؟؟؟؟.....

با پوزخند به سمتم اومد

ترسیدم، بلند شدم و ایسادم قدم به قدم اومد نزدیکتر.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم میخواست چیکار کنه.....

زنه: بیا اینجا ببینم

من: نمیام.....

زنه: میگم بیا پتیاره عوضی

بغض کرده بودم.....

با شتاب اومد سمتم و دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش که جیغی زدم خواستم از دستش فرار کنم که من و محکم گرفت ویه نفروصدا زد تا بیاد.....

دستشو گذاشته بود روی دهنم نمیتونستم جیغ بکشم.....

قامت یه مرد زشت و جلوم دیدم که من محکم گرفت و زنه ولم کرد.....

مرده محکم من و گرفته بود و زنه داشت به طرفم

میومد.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستشو برد پشت سرمو موهای بافته شدمو که تا زیر زانو هام
میرسید و بلندیش باور نکردنی بود رو دستش گرفت و
گفت: به نظرم خیلی بلند شده باید کوتاهش کنم برات.....

جیغ خفه ای کشیدم، نمیخواستم مو هامو کوتاه کنم.....

قیچی رو گذاشت روی مو هام که پاهامو بلند کردم و باشتاب
و محکم زدم وسط پای مرده که من و ول کردو داد بلندی
کشید..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #6

مرده اومد بیاد طرفم که صدایی اونارو میخکوب
کرد.....

اینجا چه خبره؟

ارباب بود، شاید برای اولین بار بود که اسمش اومد یا من
قیافه شو دیدم و خوش حال شدم اونا میخواستن مو هامو

@darkhast_romannn

زنه و مرده خیلی ترسیده بودن

ارباب:میگم اینجا چه خبره کبری؟مگه من نگفتم خانم کوچیکو بیرین توی اتاق خودش چرا اینجاست.....؟؟

زنه با لکنت گفت:آقا به خدا من تقصیری ندارم خانم گفتن برای پیش کشی به ایشون موهای خانم کوچیکو برایشون بیریم،خانم گفتن،خانم کوچیک اینجا باشن.....

ارباب با داد گفت:برید گم شین بیرون،سریع

دوتاشون با ترس رفتن بیرون

ارباب به سمتم اومد ترسیده عقب رفتم.....

نمیخواستم بهم دست بزنه

کنارم وایساد دستشو دراز کرد برای صورتم که سرمو عقب

کشیدم.....

@darkhast_romannn

ولی اون عقب نکشیدو دستشو روی گونم کشید که حالت
تهو گرفتم.....

ارباب:نازتم میکشم ولی تا وقتی که باهام راه بیای و رفتارتو
درست کنی.....

تا هفته دیگه مراسم ازدواجمون برگزار میشه...

شکه بهش نگاه کردم

من:هوسباز.....

واقعا از دهنم در رفت اینو گفتم

با پشت دست زد توی دهنم که طعم خون و توی دهنم
احساس کردم.....

ارباب:خفه شو دختره آشغال،بهت رو دادم پرو شدی.....

پرتم کرد روز زمین و رفت بیرون.....

دلم میخواست بهمیرم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

آشغال همسن بابامه میخواد من زنش بشم.....

خدایا خودت نجاتم بده.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#7

صدای دادو بیداد میومد نمیدونم چه خبر بود.....

فقط میدونستم که باید خودمو یه جا قایم کنم

در عذاب بودم چون هیچ جایی نبود که خودمو قایم کنم.....

سرمو به در چسپوندم صدای بابا میومد....

خوش حال شدم،حتما اومده من و ببره.....

بابا:ارباب تورو خدا دخترمو بده اون غیر از من کسیو نداره.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ارباب: مردک بیشعور کاری نکن همینجا سرتو از تنت جدا
کنم.....

اون دختر از الان دیگه زن منه

بابا: ارباب اون بچست، اون نمیتونه برای شما بچه
بیاره، ضعیفه....

ارباب: توکاری به این کارا نداشته باش

تو نتونستی مالیاتو بدی برای همین من دخترتو ازت
میگیرم.....

حالا هم فقط میتونی بینیش ولی اگر فکر دیگه ای به سرت
بزنه سرتو میبرم.....

یادت نره که کی بودیو کی شدی

یادت نره که اون کیه.....

بابا: آخه ارباب شما.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ارباب: حرف نباشه

ترسیده عقب رفتم.....

منظورش از این حرفا چی بود

ینی واقعا ممکنه بلایی سر بابام بیاره.....

نه من اینو نمیخواستم

عقب عقب رفتم و چسپیدم به دیوار.....

نه نمیخوام بلایی سر بابام بیاد

شاید مجبورم واقعا این ازدواجو قبول کنم..

اشکام سرازیر شده بود.....

نمیتونستم جلوشو بگیرم

در باز شدو قامت خمیده بابا معلوم شد.....

با گریه رفتم سمتشو بغلش کردم.... *fati.gh*

@darkhast_romannn

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #8

زار زدم و بابا فقط موهامو ناز کرد

من: بابا تورو خدا من و ببر من نمیتونم اینجا باشم من نمیخوام
باهاش ازدواج کنم اون زن داره بچه داره آخه من و میخواد
چیکار.....

اونا میخواستن موهامو بچینن

ارباب کتکم زد.....

با این حرفم بابا من و بیشتر به خودش نزدیک کردو
گفت: دخترم، قربونت برم چیکار کنم آخه، نمیتونم جلو خان
وایسم.....

اگر بلایی سر تو بیاره چی؟

@darkhast_romannn

اومدم حرفی بزئم که در باز شدو دوتا مرد اومدن داخل به
سمت بابا اومدن و اونو ازم جدا کردن.....

جیغ زدم و گفتم:تورو خدا بابامو نبرین

بابا خواست مقاومت کنه که مرده لگدی توی شکمش زدو
جیغ من رفت هوا.....

بابا رو بردن بیرون و درو قلف کردن

سریع رفتم پشت درو با مشتای کوچیکم ضربه زدم توی در
ولی هیچکس نیومد درو باز کنه.....

صدای ارباب و میشنیدم که میگفت:سریع این مردک و
بندازین بیرون دیگه هیچوقت نذارین پاشو توی این عمارت
بذاره،بره شکر خدا کنه گذاشتم برای آخرین بار
ببینتش.....

سرم داشت گیج میرفت

دلم میخواست بمیرم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خودمو با زور به کنار دیوار رسوندم و همونجا نشستم.....

ینی من هیچوقت دیگه بابامو نمیدیدم

کم کم چشمام روی هم افتادو ندونستم کی از حال
رفتم،نمیدونم شاید خوابم برد.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#9

وقتی بیدار شدم دیگه توی اون جای تنگ و تاریک نبودم.....

توی یه اتاق بودم که خیلی خوشکل بود.....

یه اتاق فوق العاده بزرگ

من و روی تخت خوابونده بودن.....

روی تخت نشستم و توی خودم جمع شدم

ینی واقعا من باید با ارباب ازدواج کنم.....

@darkhast_romannn

داشتم فکر میکردم که در باز شدو یه زن تقریبا چهل ساله
اومد داخل.....

خدایا این دیگه کیه؟

حتما اومده اذیتم کنه.....

توی صورتش عصبانیت بود

همین که بهم رسید پتو رو از روم کشید که میخواستم جیغ
بکشم.....

زنه: این عفریته اینجا چیکار میکنه؟

داد زدو گفت: کبری.....

کبری سراسیمه اومد داخل وبا لکنت گفت: بله خانم.....

پس این زن ارباب بود که بهش میگفتن خانم بزرگ.....

خانم بزرگ: میگم این عوضی اینجا چیکار میکنه.....

کبری: خانم ارباب گفتن ایشونو بیاریم اینجا توی اتاق از حال
رفته بود.....

به سمتم اومدو موهای بلندمو گرفت و منو کشون کشون
داشت به پایین تخت میبرد که افتادم پایین تخت و آخم رفت
بالا.....

نمیدونم آخه این موهای من چه گناهی کرده بود که هر
کس بهش میرسید اول اونو میکشید.....

خانم بزرگ: این اشغال جاش توی این اتاق نیست

تو باید همونجا بمیره.....

خواست دوباره من و به سمت در بیره که با صدای یه نفر
دستش از حرکت وایساد.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#10

صدای یه خدمتکار بود که میگفت خانم بزرگ ارباب داره
میاد.....

با استرس و ترس دستمو ول کردوگفت: کار ما اینجا با هم
تموم نمیشه بلکه عذابت منم دختره اشغال.....

سریع از اتاق بیرون رفت

خدایا خودت کمک کن.....

با گریه بلند شدمو روی تخت نشستم

دلَم میخواست خودمو بکشم ولی نمیشد چطور میتونستم این
کارو کنم.....

بلند شدم و رفتم سمت دری که توی اتاق بود درشو باز
کردم، دستشویی بود.....

رفتم داخل کارمو کردم و اومدم بیرون

وقتی اومدم جلوم یه بچه کوچولو بود.....

این بچه، دیگه کیه؟

یه بچه تقریبا هفت ساله بود....

به سمت اومد و گفت: سلام خاله

نشستم جلوش و گفتم: سلام عزیزم تو چطور اومدی داخل؟

اومد جوابمو بده که در باز شد و یه دختر تقریبا بیست و پنج ساله که خیلی هم خوشکل بود اومد داخل.....

دختره: ستایش مامانی اینجا چیکار میکنی؟

ستایش: اومدم ببینم اون دختری که میخواد بشه زن بابابزرگ کیه؟

بلند شدم و ایسادم.....

واقعا ارباب پست فطرت بود

من جائے نَوش بودم.....

@darkhast romannn

دختره: اشتباه کردی اومدی حالا بیا بریم

از کے اجازہ گرفتی اومدی.....؟

ستایش: خوب ببخشید

دست ستایشو گرفت و بدون هیچ حرفی از اتاق زد بیرون انگار

اصلا من اونجا نبودم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#11

ده روزه اینجام دیگه بابا رو ندیدم

هیچکس و ندیدم.....

توی همین اتاق زندانی شدم

فقط برای اینکه اینجا نمیرم برام غذا میارن

@darkhast_romannn

امروز یه خدمتکار اومدو برام لباس آورد که برم حموم ولی
هنوز نرفتم.....

بلد شدم و رفتم لباسای تمیزو برداشتمو رفتم توی حموم.....

لباسارو آویز کردم و شروع کردم گیس موهامو باز
کردن.....

دوش و باز کردم زیرش و ایسادم

از زندگی کردن خسته شدم.....

همش آرزوی مرگ دارم

همیشه دلم میخواست مامانم پیشم باشه ولی اون من و ترک
کرد.....

من فقط ده سالم بود که مامانم فوت شد

نمیدونم چقدر زیر دوش بودم که تقه ای به در خورد.....

آهای دختر

با صدای لرزوم گفتم: بله.....

زودتر بیا بیرون

من: باشه.....

ینی چیکارم داشتن

میترسیدم برم بیرون.....

لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون

کبری بیرون وایساده بودو یه زن دیگه.....

کبری به سمتم اومد خواست دستمو بگیره که خودمو عقب

کشیدم.....

من و محکم گرفت و بازور روی صندلی نشوند وگفت: لیلا این

دختر دست تو صورتشو تمیز کن، هرجایی که لازمه، دستور

اربابه.....

@darkhast_romannn

وای نه میخواستن موهای صورتمو بردارن به نظرم خیلی درد

داشته باشه.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#12

کبری رفت بیرون و اون زنه مشغول صورت من شد.....

شرط میبندم هر بندی رو که مینداخت روی صورتم جونم
میومد بالا خیلی درد داشت.....

آخرش دیگه اشکم میخواست بیاد بیرون

وقتی صورتم تموم شد خواستم بلند شم که دستشو روی
شونم گذاشت و گفت:کجا؟.....

من:به خدا خیلے درد داره

لیلا:چاره ای نیست دستور اربابه

بشین باید ابروهاتو بردارم بعدشم بدنت.....

@darkhast_romannn

آبرو هام پرید بالا ینی باید زیر دستش میخوابیدم تا موهای
بدنم برداره.....

من: ولی من خودم میتونم....

نذاشت حرفمو کامل کنم وگفت: گفتم که دستور
اربابه.....

با این حرفش هیچی نگفتم و خودمو دستش سپردم.....

همین که کارش تموم شد دوباره رفتم توی حموم.....

تمام بدنم درد میکرد مخصوصا صورتم

ایندفعه رفتم و وان و پر کردم.....

تا تونستم توی وان گریه کردم و زار زدم....

چرا خدا صدای من ونمیشنوه

چرا به التماسام جواب نمیده.....

درسته قدم و قیافم بزرگتر از سنم میزد ولی من فقط پونزده
سالم بود.....

شاید هرکس من و میدید میگفت بیست سالمه ولی اینطور
نبود.....

از توی وان بیرون اومدو جلوی آینه ای که توی حموم بود
وایسادم.....

شکه شده بودم اصلا خودمو نمیشناختم

شده بودم یه آدم دیگه.....

دستی به صورتم کشیدم دیگه هیچ مویی روش نبود و تمیز
تمیز شده بود.....

از حموم زدم بیرون

جلوی میز آرایشم نشستم و به خودم نگاه کردم تره ای از
موهامو توی دستادم گرفتم، هیچوقت دلم نمیخواست

@darkhast_romannn

کوتاهشون کنم ولی الان دلم میخواد از ریشه بزشم که
خان، نتونه بهم نگاه کنه ولی همچین اجازه ای نداشتم.....

داشتم همینجور با خودم فکر میکردم که در
بازشدو.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#13

خدمتکاری اومد داخل و گفت:سلام خانم کوچیک.....

من:سلام تو کی هستی؟

خدمتکار:خانم من خدمتکارتون هستم خان من و فرستادن
که هرکاری داشتین براتون انجام بدم.....

من:اسمت چیه؟

خدمتکار:مهسا هستم خانم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من:مهسا،فعلا کاری ندارم میتونی بری.....

مهسا:چشم

مهسا رفت بیرون.....

رفتم و روی تخت دراز کشیدم هرکاری کردم نتونستم

بخوابم.....

دلم میخواست برم بیرون،ولی نمیشد

با هر زوری که بود خودمو خواب کردم احساس کردم یه

نفر داره موهامو نوازش میکنه.....

با تصور اینکه بابا داره اینکارو میکنه لبخند زدم دوباره

خوابیدم.....

نمیدونم چند ساعت بود که از خواب بلند شدم فقط

میدونستم که هوا تاریک شده.....

توی افکار خودم بود که در اتاق زده شدو مهسا با سینی غذا

اومد داخل.....

@darkhast_romannn

دختر خیلی مهربونی بود

به نظر میرسید هم سنای خودم باشه.....

اومدو سینی و گذاشت زمین، رفت طرف میزی که توی اتاق بود خواست بکشه طرف من که گفتم: چیکار میکنی؟

مهسا: میخوام بکشمش بذارمش جلو شما.....

من: لازم نیست

مهسا: آخه خانم.....

نذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم: گفتم که لازم

نیست..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین ♡

پارت #14

رفتم و روے زمین نشستم و گفتم: تو غذا نمیخوری.....؟

مهسا: نه خانم

من: چرا؟.....

مهسا: الان وقت غذا خوردن ما نيست

من: پس كي ميخوري؟.....

مهسا: وقتي همه غذاهاشونو خوردن

من: ساعت چند؟.....

انگار كلافه شده بود كه من اينجوري سوال پيچيش

ميكردم.....

مهسا: ساعت نه خانم

به ساعت نگا كردم ساعت هفت ونيم بود.....

گفتم: پس بيا هم بخوريم

@darkhast_romannn

ترسیده گفت: نه خانم ممنون من همچین اجازه ای ندارم اگر
خان بفهمه مجازاتم میکنه...

شروع کردم به غذا خوردن

میخواستم باهاش حرف بزنم که معذب نشه، وایساده بود
بالای سر من آخه همش این پاو اون پا میکرد.....

من: باشه اشکال نداره، خوب چند سالته؟

مهسا: سیزده سالمه خانم.....

با تعجب سرمو بلند کردم گفتم: راست میگی؟

سرس تکون دادوگفت: بله

من: چرا با این سن کمت اینجا کار میکنی؟....

با این حرفم اشک توی چشماش جمع شدو گفت: چی بگم خانم
من با مامانم اینجا کار میکنم.....

من: مامانت؟

@darkhast_romannn

مهسا: بله اینجا بهش میگن (کبری)

اسم کبری که او مد اخمام توی هم رفت نکنه این دختر
بخواد جاسوسی من و کنه.....

ولی نه به قیافش نمیخورد

یکم اخمامو کشیدم توی همو گفتم: هر حرفی که اینجا
میزنی و میشنوی همینجا میمونه میفهمی که؟

مهسا: بله خانم فوضول نیستم میتونین به من اعتماد
کنین.....

من: میتونی بری نیم ساعت بعد بیا سینی رو ببر

مهسا: چشم.....

مهسا رفت بیرون ولی من هنوز به در بسته شده نگاه
میکردم.....

چطور این دختر اینجا کار میکرد با سن کمش.....

خدایا خودت بهتر میدونی که من چی در انتظارمه، خودت
مواظبم باش.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#15

دوباره چند روزی گذشت ولی خبری از عروسی نشد.....

خیلی خوش حال بودم که اتفاقی نیوفتاده بود

ولی خوش حالیم خیلی زود پر کشیدو رفت.....

در زده شدو خانم بزرگ اومد داخل

ترسیدم،نمیدونستم چیکار کنم.....

پشت سرش همون آرایشگره که اسمش لیلا بود اومد

داخل.....

خانم بزرگ رو کرد طرف لیلا وگفت: میدونی که چیکار
کنی.....؟

برای امشب آمادش کن

حرف شب که او مد وسط، لرز کردم خدایا نه چی میخواست
به سرم بیاد.....

از روی تخت جم نخوردم

خانم بزرگ پوزخندی زدو رفت بیرون.....

لیلا: ببخشید خانم کوچیک باید حاضرتون کنم لطفا بیاین
اینجا.....

اشک از چشمام جاری شد

لیلا با ناراحتی بهم نگاه میکرد.....

به سمتم او مد، کنارم روی تخت نشست

من: نمیخوام عروس بشم، نمیخوام.....

اونم انگار ناراحت شده بود

لیلا: ببخشید خانم ولی همیشه باید بیاین من درستتون کنم
وگرنه توی دردم میفتم.....

راست میگفت اون چه گناهی داشت

بلند شدم و روی صندلی نشستم و اونم شروع کرد به آرایش
کردنم.....

آرایشم که تموم شد موهامم درست کرد

لیلا لبخندی زدوگفت: ماه شدی خانم کوچیک بلند شو خودتو
نگاه کن.....

بلند شدم وقتی خودمو دیدم تعجب کردم هشتاد درجه تغییر
کرده بودم.....

همینجور داشتم خودمو نگاه میکردم که لیلا لباس عروسو
جلوم گرفت وگفت: اینم باید بپوشین.....

@darkhast_romannn

با کلی خجالت لباسو با لباس عروس جلو لیلا عوض
کردم.....

لباسه خیلی خشکل بود ولی این لباس، لباس بدبختی من
بود.....

با سروصدایی که از بیرون میومد از افکارم بیرون
اومدم.....

سریع به سمت پنجره رفتم و بازش کردم

مردی داد میزدو میگفت: جنگ شده، جنگ شده.....

من و لیلا ترسیده به هم نگاه کردیم..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت#16

نمیدونم چه خبر بود

فقط میدونستم که خدمتکار گفت جنگ شده..

@darkhast_romannn

ینی حرفش درست بود؟

عمارت به هم ریخته بود هیچی معلوم نبود.....

منم نمیتونستم از این اتاق لعنتی بیام بیرون

روی تخت نشستم و سرمو توی دستام گرفتم.....

کاش میتونستم برم بیرون

در باز شدو مهسا سراسیمه اومد داخل.....

مهسا: خانم، خانم کوچیک

من: چی شده؟.....

نفس نفس میزد

مهسا: خانم ارباب ده پایین با ارباب جنگ دارن معلوم نیست چه

خبر شده.....

ارباب دستور داده سریع عقد برپا بشه

من:ینی توی این شرایط میخوان عقدو جاری کنن.....؟؟

مهسا:بله

اشک میخواست از چشمام جاری بشه که نذاشتم آخه توی این شرایط هم دست بردار نبودن.....

مهسا:خانم ببخشید ولی باید بریم پایین

یه قدم عقب رفتم و گفتم:نه.....

مهسا:خانم،جان من بیاین،من توی دردسر میافتم.....

با چشمای اشکی بهش نگا کردم

تور و انداختم روی سرم.....

یکم سختم بود هیچ جا رو نمیدیدم

دستمو سمتش دراز کردم و اونم دستمو گرفت

با هم از پله ها رفتیم پایین.....

تا حالا اینجا رو ندیده بودم

عمارت خیلی بزرگه بود.....

همین که به پایین رسیدیم همه به ما نگاه کردن.....

داشتم زیر نگاهاشون ذوب میشدم.....

یه جوری بهم نگاه میکردن

نگاهاشونو دوست نداشتم.....

تور روی صورتم بودو کسی صورتمو نمیدید

مهسا دستمو کشیدو رفتیم طرف مبل تک نفره ای که همون

جا بود،نشستم روش و مهسا هم کنارم وایساد.....

با صدای عصایی که از سمت پله ها میومد رومو

برگردوندم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پیرزنی داشت از پله ها میومد پایین

این کیه دیگه.....

صداء عصاش تمام سالن و پر کرده بود

همین که به پایین رسید کبری از بیرون به سمتش رفت و

گفت:خاتون بدبخت شدیم.....

با این حرفش خانم بزرگ به سمتش رفت و گفت:چی میگی

درست حسابی حرف بزن....

کبری:افراد ده پایین با اربابشون دارن میرسن به عمارت.....

همه ترسیده به هم نگاه کردن

خاتون عصاشو به زمین زدوگفت:پس خان کجاست.....؟

کبری به پته پته افتاده بود

خاتون:گفتم کجاست؟.....

کبری:ارباب تیر خوردن

وقتی اینو گفت خانم بزرگ زد توی صورتشو گفت:خدا مرگم
بده،الان کجاست.....؟

کبری:دارن میان به عمارت،گفتن هیچکس از عمارت بیرون
نیاد.....

خانم بزرگ:سریع برو دوباره خبر بگیر

همین که خواست بلند بشه صدای دادو بیداد اومد.....

همه بلند شدن و به سمت در سالن رفتن که دیدم ارباب اومد
داخل البته دوتا از خدمتکارا زیر بغلشو گرفتن.....

هنوز به سالن نرسیده بود که افتاد زمین ولی هنوز زنده
بود.....

همگه به سمتش رفتن ولی من کنار در سالن وایساده
بودم.....

خاتون به سمتش رفت و گفت: برین کنار

وقتی همه رفتن کنار خاتون نشست کنارش و یه تیکه از لباسشو از وسط جر دادو بست رو زخمش.....

خانم بزرگ: خاتون بذارین ببریمش بالا

خاتون: نمیبینی، همیشه تکونش بدی.....

خانم بزرگ با این حرف دیگه حرفی نزد

هیچکس حواسش به من نبود و همه دور خان جمع شده بودن.....

هنوز ده دقیقه نشده بود که در باز شدو ده بیست تا آدم ریختن داخل.....

چه آدمای وحشت ناکه همه شون با تفنگ بودن

چنتاییشون هم با اسب.....

@darkhast_romannn

داشتم سخته میکردم

یکیشون که روی اسب بود داد زد: همه شونو بگیرید.....

همه میخواستن فرار کنن ولی نمیشد

یکیشون به سمت خانم بزرگ رفت که جیغ کشید و گفت: برو

کنار عوضی..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #18

مهسا چسپیده بود به من

معلوم بود اونم خیلی ترسیده.....

خوب منم خیلی ترسیده بودم جوری که میخواستم سخته

کنم.....

اگر اونا ما رو میگرفتن اسیر میشدیم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عاقبت زنا و دخترا معلوم نبود چی میشه

مردا رو هم میکشتن.....

دوتا مرد دست خانم بزرگو گرفتن که جیغ زدو با داد گفت
عوضیای اشغال ولم کنین.....

دستش و بستن و همون جا به زانو درش آوردن

تک تکشونو همینجور.....

ولی خاتون هنوز بالای سر خان بود

پیر مردی که معلوم بود خان هست و تقریبا همسنای خاتون
سن داشت اومد بالای سر خاتون و ارباب ولی با اسب.....

خاتون سرشو بلند کردو بهش نگاه کرد

نمیدونم چه خبر بود.....

تنها کسی که دستاش بسته نبود،من بودم و مهسا و خاتون و
یه پیر مرد.....

@darkhast_romannn

همه به اون مرد که روی اسب بود نگا میکردن

سرشو یکم آورد پایین و گفت:دیدے بالاخره تونستم.....

ماهم نمیدونستیم قضیه از چه قراره

رو به یکی از زیر دستاش گفت:این پیر زنم بپرین

اونجا.....

یکیشون خواست به سمتش بره که پیر مردی که گفتم
دستاش بسته نبود رفت به سمتشون خواست به مرده حمله
کنه، که مرده با تفنگش یه تیر بهش زد که پیر مرده افتاد
زمین و همه جیغ زدن.....

خاتون هیچی نمیگفت

ارباب بی هوش بود معلوم نبود که مُرده یا زندهست.....

خاتون خودش بلند شد و دستاشو بستن

نمیدونم چرا اصلا حرفی نمیزد.....

ارباب ده پایین سرشو بلند کردو چشمش افتاد به من که از
ترس لرزے کردم.....

رو کرد طرف یکی از زیر دستاشو رو به من گفت
بیارش.....

عقب عقب رفتم

یکے دیگه شون که روی اسب بود گفت: نه بذار خودم
میارمش.....

به سمتم اومدوگفت: پس اینه تازه عروس اربابِ ده بالا.....

خواست تور رو از روی صورتم برداره که سرمو عقب
کشیدم.....

محکم من وگرفت دوباره خواست دستشو سمت تور روی سرم
بیره که با صدای بلند تیری که هوا شد همه سر جاهاشون
میخکوب شدن.....

@darkhast_romannn

همه به مردی نگاه میکردن که با اسلحه و ایساده بودو کلی
آدم دورش بود.....

مرده:اگر کسی دست از پا خطا کنه همه تونو میکشم.....

ارباب ده بالا گفت:تو دیگه کے هستی؟

مرده:من؟من ارباب شاهینم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#19

با این حرفش خانم بزرگ گفت:پسرم اومدے؟

من و میگی دیگه میخواستم از حال برم.....

نمیدونستم چی در چیه

اخه این آدم کے بود.....؟؟

ینی واقعا پسر ارباب بود

@darkhast_romannn

اگر ارباب خان زاده داشت من و میخواست چیکار.....؟؟؟

ارباب شاهین: اگر همین حالا از این در برین بیرون همه چیزو فراموش میکنم ولی اگر نرفتن خونتون پای خودتون.....

ارباب ده پایین پوزخندی زدوگفت: فک کردی من پا پس میکشم.....

با این حرفش به زیر دستاش دستور داد حمله کن.....

توی یه ثانیه همگی ریختن به هم

هیچکس از ارباب خبری نداشت.....

خودمم نمیدونم در چه حالی بود

روی زمین افتاده بود.....

از فرصت استفاده کردم و دست مهسا رو گرفتم و رفتیم

سمت در سالن ولی هنوز به در نرسیده یکیشون جلومونو

گرفت عقب عقب رفتم.....

@darkhast_romannn

هی ما میرفتیم عقب اونم میومد جلو

نمیدونستم چیکار کنم.....

خواست دستشو بیاره سمتم که یه دفعه افتاد جلوم.....

به پشت سرم نگا کردم ارباب شاهین بود که بهش تیر زده

بود توی یه ثانیه از جلو چشمم محو شد و رفت.....

منم از فرصت استفاده و رفتم سمت خاتون و دستشو باز

کردم همین که دستشو باز کردم با شتاب رفت سمت بقیه

که دستشونو باز کنه که حداقل مردا بتونن برن

کمک.....

خواستم برگردم برم توی سالن که با ضربه ای که توی سرم

خورد نتونستم حرکتی کنم.....

سرم گیج میرفت

برگشتم دیدم یه مرده وایساده و یه چوب دستشه.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرا با چوب زد میتونست یه تیر بهم بزنه و خلاصم
کنه.....

افتادم زمین، صدای جیغ مهسا رو شنیدم و از حال رفتم و دیگه
هیچی نفهمیدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#20

چشمامو باز کردم

به خودم نگا کردم، لباسام عوض شده بود.....

نمیدونستم اینجا چه خبره

واقعا نمیدونستم.....

در باز شدو مهسا اومد داخل

مهسا هل کرد اومد طرفمو گفت:خانم به هوش اومدین.....؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشستم روی تخت سرم گیج میرفت

گفتم: چی شده؟

مهسا: یادتون نیست....؟؟؟

من: وقتی از هوش رفتم چی شد؟

مهسا: اونا میخواستن شما رو بدزدن چون شما رو بیهوش کردن.....

همین که خواستن شما رو ببرن ارباب شاهین رسیدو نداشت.....

خانم ارباب خیلی قویه

ارباب اونا رو شکست داد.....

من: مهسا، اون واقعا پسر اربابه؟

مهسا: بله خانم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من: تا الان کجا بوده؟؟.....

مهسا: خوب خانم ایشون خیلی وقته اینجا نیومده بودن تازه
من نمیدونستم همچین آدمی اصلا وجود داشته، آخه میگفتن
که ارباب، ارباب شاهین رو از عمارت بیرون کرده بوده.....

وقتی بهش خبر میدن که همچین اتفاقی افتاده خودشو
میرسونه به اینجا.....

من: چند روزه بیهوشم؟ ارباب چی شد؟

مهسا: چهار روزه خانم

نمیدونم چی بگم.....

تعجب کردم من چهار روز بیهوش بودم

من: یینی چی؟

مهسا: چطور بگم خانم.....

من: بگو دیگه سکتتم داد

@darkhast_romannn

مهسا: ارباب از دنیا رفتن.....

شکه بهش نگا کردم

سرمو گرفتم توی دستام.....

حالا سر من چی میاد

ینی من و میفرستن پیش بابام.....

اگر برم پیشش خیلی خوب میشه

ولی اگر نفرستن چی؟.....

من: میشه تنهام بذاری؟

مهسا: چشم خانم.....

رفت بیرون، به بخت سیاهم لعنت فرستادم اگر من و خدمتکار

کنن چی؟.....

اگر خانم بزرگ باهام بد رفتاری کنه چی؟

تا شب همینطور گریه کردم.....

نمیدونم کسی خبر داشت که من به هوش اومدم یا نه اخه
هیچکس تا حالا نیومده پیشم یا ازم خبر
بگیرن.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#21

نمیدونم کی خوابم برد

وقتی بیدار شدم دوباره هوا روشن بود

در باز شدو مهسا اومد داخل.....

به غیر از مهسا کسی نبود که بیاد داخباتاق

نزدیکم شدوگفت:سلام خانم کوچیک.....

@darkhast_romannn

من: سلام، دیگه به من نگو خانم کوچیک من دیگه خانم کوچیک تو نیستم.....

مهسا: خانم این چه حرفیه، خاتون دستور دادن برای ناهار بیاین پایین.....

با تعجبم سرمو بلند کردم و گفتم: چی؟

مهسا: دستور دادن بیاین پایین

این روزا مشغول عذاذاری بودن نمیخواستن کسی شما رو ببینه، گفتن حالا که ارباب خاک شده از اتاق بیاین بیرون.....

من: میترسم

مهسا: میدونم خانم ولی چاره ای نیست.....

من: چه جور آدمیه؟؟

مهسا: کے خانم؟.....

من: ارباب

@darkhast_romannn

مهسا: خوب چی بگم خانم.....

من: راستشو بگو

مهسا: خانم از من نشنیده بگیرینا.....

خیلی خشن اصلا نمیشه باهاشون حرف بزنی خاتون میگفت
سی سال سن داره ولی عقل نداره.....

من: سی سالشه

مهسا: آره خانم.....

من: من واقعا میتروسم برم

مهسا: میدونم، ولی نمیشه که از دستور خاتون سرپیچی
کنین.....

من: میتونی بری

@darkhast_romannn

مهسا رفت و من بلند شدم و لباس تمیزی که مهسا برام گذاشته بود توی کمدو برداشتم و رفتم توی حموم.....

وانو پر کردم و داخلش نشستم

حالم خیلی بد بود.....

دلم میخواست از اینجا برم، برم پیش بابام

نمیدونم چقدر توی وان نشسته بودم و توی فکر فرو رفته بودم که تقه ای به در خوردو پشتش صدای بابام اومد.....

اولش فکر کردم شاید اشتباه شنیدم ولی وقتی دوباره صدام زد ندونستم چطوری بلند شدم و لباسامو پوشیدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#22

من:بابا من و با خودت بیر.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بابا اشک توی چشماش جمع شده بود

بابا: همیشه دخترم، همیشه.....

من: چرا خوب، اریاب که دیگه نیست، من و میخوان

چیکار.....؟؟

بابا: به وقتش میفهمی

من: خوب چرا....

هنوز حرفم تموم نشده بود که در باز شد و خاتون اومد داخل

عصاشو زد زمین و رو به بابا گفت: دیگه وقت رفتنه.....

ترسیده به بابا نگا کردم

بابا بلند شد و گفت: خدا فظ دخترم.....

من: بابا نرو

خاتون با این حرفم دوباره عصاشو به زمین کوبید.....

@darkhast_romannn

خاتون: دختر جون آماده باش برای ناهار، بابات دیگه نمیتونه
اینجا باشه.....

دوتاشون سریع از اتاق رفتن بیرون

به سمت در رفتم و پشتش نشستم تا تونستم گریه کردم.....

تقریبا دیگه نزدیک های ظهر بود که مهسا اومد داخل.....

مثل دیوونه ها وسط اتاق افتاده بودم و هیچ حرکتی
نمیکردم.....

مهسا نزدیکم شد و گفت: خانم، چرا اینجا خوابیدین، تورو خدا
بلند شین.....

خاتون دستور دادن سریع پایین پایین

اسم خاتون که اومد ترسیده بهش نگاه کردم..

بلند شدم و لباسامو مرتب کردم

مهسا: بریم خانم.....

من: میخوام موهامو شونه بزnm

مهسا ذوق زده گفت: میشه من انجام بدم.....

من: چیو؟

مهسا: موهاتونو شونه بزnm.....؟

شونه رو دستش دادم که با هیجان ازم گرفتش

پشت سرم وایسادو شروع کرد شونه زدن موهام.....

مهسا: گیس کنم براتون؟

من: گیس کن.....

نمیدونم چقدر طول کشید که مهسا گفت تموم شد.....

مهسا: ممنون خانم

با تعجب پرسیدم برای چی؟

@darkhast_romannn
مهسا: چون گذاشتین موهاتونو شونه بزnm.....

شونه رو از دستش گرفتم وگفتم: مهسا هیچوقت خودتو از بقیه
کمتر ندون.....

هیچکس از تو بالا تر نیست

فهمیدی؟

مهسا: بله خانم.....

من: بهم بگو نازگل

مهسا: همیشه خانم اگر خاتون بفهمه دعوا میکنه.....

لبخند میزنم و دیگه چیزی نمیگم

موهای گیس شدمو توی لباسم میزنم که معلوم نباشه.....

روسریمو سر میکنم و با هم از اتاق میزنیم

بیرون.....fati.gh

@darkhast_romannn

پارت #23

وقتی رفتیم پایین همه سر میز بودن

نمیتونستم قدم از قدم بردارم.....

حتی همون دختره با همون بچه ای که اومد داخل اتاقم هم
بودن.....

با یه پسر دیگه که تقریبا همسنای ارباب بودو کنار همون
دختره نشسته بود.....

خانم بزرگ و خاتون هم کنار هم نشسته بودن

به ارباب نگاه کردم

یه پسر قد بلند و با موهای بالازده شده که اونو جذابتر کرده
بود.....

صورتشو درست نمیدیدم چون سرش پایین بود

آستین های لباسشو زده بود بالا و داشت غذا شو میخورد.....

یه ترسی ته وجودم بهش داشتم

نمیدونم چرا توی ملاقات اول حتی وقتی نجاتم داد ازش
ترسیدم.....

خشن بود، خیلی، با اینکه الان هم بهم نگا نکرد ولی بازم پاهام
به زمین چسپیده بودو نمیتونستم جلوتر برم.....

باصدای خاتون که گفت: آهای دختر جون سریع تر بیا سر
میز.....

با این حرفش همه به من نگاه کردن به جز ارباب که حتی
نیم نگاهی هم به من نکرد.....

نزدیکتر رفتم و مهسا یکه از صندلی هارو برام عقب کشیدو
نشستم.....

خاتون: سیمین برای خانم کوچیک غذا بکش

@darkhast_romannn

وقتی گفت خانم کوچیک خانم بزرگ گفت: چرا بهش میگین
خانم کوچیک اون دیگه اینجا نمیتونه بمونه.....

ترسیدم ینی چی پس، میخوان چه بلایی سرم بیارن.....

خاتون: کف گفته اینجا نمیتونه باشه

همه با تعجب به خاتون نگا کردن حتی ارباب...

خانم بزرگ: ینی چی خاتون؟

خاتون: من تصمیم گرفتم نازگل و زن ارباب کنم

با این حرفش خانم بزرگ با صدای بلندی گفت

چی؟..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #24

ارباب محکم زد روی میزو گفت: ینی چی؟

@darkhast_romannn

بعد از این حرفش بلند شد و گفت: بیا بالا توی اتاق.....

ارباب جوری بلند شد که صندلی افتاد روی زمین هیچکس حرفی نمی‌زد.....

من که زبونم بند اومده بود

دوتاشون بلند شدن و رفتن توی اتاق تقریباً نیم ساعتی داخل بودن که ارباب از اتاق بیرون اومد و با عجله از عمارت زد بیرون.....

خیلی عصبانی و خشمگین بود

خاتون از اتاق بیرون اومد و دوباره نشست پشت میز.....

خانم بزرگ خواست حرفی بزنه که خاتون گفت: حرف نباشه فقط غذاتونو بخورین، اگر نميخواين برين توی اتاقتون.....

دهن همه بسته شده بود، خانم بزرگم ديگه نتونست حرفی بزنه.....

بلند شدو با عصبانیت رفت توی اتاقش

ده دقیقه و گذشت من نتونستم چیزی بخورم....

خاتون: میتونین برین

بلند شدم و رفتم توی اتاق.....

.....

شاهین

دلم میخواست خودمو خفه کنم

این ینی چی.....

من از دختری روستایی خوشم نمیومد

من نمیتونم با دختری ازدواج کنم که حتی دلم نمیشه توے

صورتش نگاه کنم.....

حرکت کردم به سمت شهر

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به شراره.....

الو

.....

بیا خونه، نه حالم خرابه

.....

تا یه ساعت دیگه میرسم....

.....

تو که خودت کلید داری، اگر نمایا نی، چی که هست زیر

خواب برای من....

.....

گوشی رو قطع کردم

.....

@darkhast_romannn

درو باز کردم و رفتم داخل اتاق

برخلاف تصورم شراره روی تخت دراز کشیده بود.....

همین که من و دید از روی تخت بلند شدو اومد

سمتم.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#25

دستشو دور گردنم انداخت و گفت:سلام عشقم

پوزخندی زدم و گفتم:سلام فک نمیکردم بیا

شراره لبخند دندون نمایی زدوگفت:به خاطر تو حاضرم

هرکاری بکنم.....

من:هرکاری؟

شراره:آره هرکاری.....

@darkhast_romannn

@darkhast romannn

دستم روی سینش گذاشتم و با یه حرکت پرتش کردم روی
تخت اولش شکه شد ولی بعدش لبخندی زدو دوتا پاهاشو از
هم باز کرد و منتظر به من نگاه کرد.....

شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنم

درش آوردمو پرتش کردم یه طرف.....

شلوامم در آوردمو با لباس زیر رفتم سمتش

روش خیمه زدم.....

از کنار تخت چشم بندو برداشتم و روی چشمشو بستم.....

شراره:شاهین میشه یه امشبو...
@darkhast romannn

نداشتم حرفش تموم بشه وگفتم:نه

هیچوقت دلم نمیخواست کسی من و حین رابطه ببینه.....

شراره مهمون امروز فردا بود،همه شون همینطور بودن.

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی ازشون خسته میشدم میفرستادمشون برن
برای همین دلم نمیخواست کسی من و ببینه....

دراز کشید روی تخت، دوتا دستمو اول یقش گذاشتم و با یه
حرکت پیراهنشو توی تنش جر دادم.....

سینش بالا پایین میشد

دستمو روی سینش گذاشتم و اونا رو توی مشتتم گرفتم آه
کشیدو سرشو نزدیک صورتم آورد که من و بیوسه که
صورتمو با یه حرکت پس کشیدم.....

من عشق بازی نمیکردم من جرشون میدادم

تمام لباساشو که بیرون آوردم توی یه حرکت برش
گردودندم.....

شراره: اهه شاهین واقعا نمیتونم اونجا رو ول کن.....

ضربه ای به باسنش زدم و گفتم: حرف نباشه

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مردونگیمو اولش گذاشتم یکم خودمو هل دادم داخل ولی
لعنتی خیلی تنگ بود....

توی یه حرکت خودمو داخلش فرستادم که صدای جیغ توے
اتاق پیچید.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#26

نازگل

چند روز دیگه هم گذشت ولی از ارباب خبرے نشد....

همه کلافه بودن مخصوصا خاتون

جرات نمیکردم از اتاق بیام بیرون....

تا پامو از اتاق میذاشتم بیرون خانم بزرگ یه چیزے بارم
میکرد....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همینجور توی اتاق نشسته بودم که در باز شد و مهسا اومد
داخل.....

جلوم و ایسا دوگفت: خانم خاتون دستور دادن برین
اتاقشون.....

بلند شدم و گفتم: نفهمیده چیکارم داره؟

مهسا: نه خانم.....

از اتاق زدم بیرون مهسا من و برد طرف اتاق خاتونو خودش
رفت.....

تقه ای به در زدم و رفتم داخل

خاتون با غرور نشسته بود روی صندلی و عصاشو میزد
زمین.....

خاتون: بیا بشین

من: چشم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نشستم روی مبل دو نفره اے کہ همون جا بود

خاتون: یادته کہ اون روز چے گفتم؟

با ترس سرمو تکون دادم.....

خاتون: راضے هستی کہ؟

تعجب کردم یہ نفرم پیدا شد نظر من و بیرسہ

من: همیشه من برگردم پیش بابام.....

خاتون: نہ همیشه یا باید زن ارباب بشی یا زن ارباب ده

پایین.....

یا خدا این چی میگفت مگہ با ارباب ده پایین جنگ

نداشتن.....

من: چرا باید با ارباب ده پایین ازدواج کنم

خاتون: آرہ اونا با ہم جنگ داشتن ولی...

@darkhast_romannn

@darkhast romannn

تو کاری به این کارا نداشته باش

حالا نظرت چیه؟؟

من: باشه قبول میکنم.....

خاتون: میتونی بری

بلند شدم و رفتم.....

درو باز کردم و رفتم داخل اتاق

نمیدونم بعد از اون جنگ مسخره چی شد

اصلا چطور دست از جنگ برداشتن..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#27

اصلا چرا ارباب ده پایین گفته من و میخواد

سرم داشت میترکید.....

@darkhast_romannn

روی تخت دراز کشیدم و نمودونم كے بود خوابم برد....

از بس خوابیدم دیگه، خود به خود به خواب میرم....

.....

شاهین

اههه خیلی مسخرست

از یہ طرف اگر نازگل و به ارباب ده پایین بدم اون فکر
میکنه شاید من ازش ترسیدم.....

از یہ طرفم مامان بزرگ گفت اگر نازگل و بهش بدم باید قید
همه چیزو بزنم.....

مامان بزرگ با هر زوری شده میخواد نازگل و به من
بچسپونه.....

اگرم دوباره نازگل و بهش ندم باید یہ جنگ دیگه راه بیفته.....

مامان بزرگ گفت من میتونم اونو حلش کنم گفت فقط باید با نازگل ازدواج کنم که بتونم ارث و میراثشو به دست بگیرم.....

من از اینجور دخترا خوشم نیاد اینو باید به که بگم.....

از دخترایی که تا یه نفرو میبینن سرشونو میندازن پایین و خجالت میکشن خوشم نیاد.....

از دخترایی که لباسا محلی میپوشن خوشم نیاد.....

خیلی احمقانه است که من بخوام با دختری ازدواج کنم که هنوز توی صورتش هم نگا نکردم.....

اصلا نمیدونم چه شکلی هم هست

حتما خیلی زشته، کدوم دختری دهاتی رو دیدی که به خودشون برس و قیافه شون سکسی باشه.....

اصلا همچین چیزی امکان نداره

@darkhast_romannn

با صدای شراره به خودم اومدم دستشو دور گردنم حلقه کردو
لیوان شرابو جلوم گرفت وگفت:میخوری عزیزم.....

لیوان و از دستش گرفتم وگفتم:میخورم ولی باید برم،تو هم
میتونی بری.....

شراره:ینی داری بیرونم میکنی

من:هرجور میخوای فکر کن.....

از خونه زدم بیرون و رفتم طرف شرکت

درو اتاقمو باز کردم و رفتم داخل،همین که نشستم پشت
میزم در باز شدو.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#28

منشی اومد داخل وگفت:آقای مهندس یه خانم مسن اومدن با
شما کار دارن.....

@darkhast_romannn

من: اسمشونو نگفتن؟

منشی: نه

من: بذار بپاد.....

در باز شد، سرم پایین بود که صدای آشنایی به گوشم خورد (چرا نیومد خونہ)

با تعجب سرمو بلند کردم که ماما بزرگو دیدم.

من: شما اینجا چیکار میکنین؟؟....

ماما بزرگ اومد داخل و درو بست روی مبل نشست
وگفت: تصمیمتو گرفتی؟؟

من: شما خیلی بی انصافین من نمیتونم اینو قبول کنم.....

ماما بزرگ: همه اموال بابات به نام منه، پس اگر میخوایش باید
با نازگل ازدواج کنی.....

دستمو محکم روے میز زدم و گفتم: اومدیمو ما باهم ازدواج کردیم، وقتی جنگ راه میومفته چه بدرد میخوره.....

مامان بزرگ: قبلا هم گفتم اونو من درستش میکنم.....

من: اگر بهم بگین چیکار میخواین بکنین قبول میکنم در غیر این صورت نه.....

مامان بزرگ: قراره زمینای میانے و که مال پدرمه رو بهش بدم.....

با صدای بلندی گفتم: چی؟

ولی اونا خیلی برائے شما ارزشمنده چطور میخواین این کارو بکنین.....

مامان بزرگ: نمیتونستم از زمینای پدرتو بهش بدم اون موقع اگر میدادم همه جا میگفت از زمینای پدرت بهش رشوه دادیم یا ازش ترسیدیم.....

اون خودش این درخواست و از من کرد پس مشکلی پیش
نمیاد.....

من: ولی شما دارین یه چیزو پنهون میکنین

مامان بزرگ: هیچ چیز دیگه ای نیست.....

تو ههین هفته مراسم ازدواجتون برپا میشه

دلم نمیخواد دیگه نظرتو عوض کنی.....

فردا بیا روستا

اینو گفت و از اتاق زد بیرون.....

حسابی عصبی شده بودم

دستمو روی میز گذاشتم و هرچی روی میز بود ریختم

پایین.....

نفس هام به شماده افتاده بود

@darkhast_romannn

هنوز نفس راحتی نکشیده بودم که در زده شدو دوباره
منشی اومد داخل.....

با دادگفتم:چی میگی؟

ترسیده گفتم:خانم محمدی اومدن.....

من:بفرستش بره

منشی:چشم.....

رفت بیرون ولی هنوز چند دقیقه نشده بود که شراره اومد
داخل.....

خیلی عصبی بودم و اصلا حوصله نداشتم

اومد پشت سرمو مثل همیشه دستشو دور گردنم حلقه

کرد.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#29

@darkhast_romannn

شراره: چرا نمیخواستی من و بینی؟...

من: اصلا حال خوشی ندارم، بهتره بره خودت میدونه که
وقتی اعصابم داغونه جرت میدم، پس بهتره بره.....

من: من جر دادنتم دوست دارم

با این حرفش دگمه زیر درو که برای بسته شدن در بود و
فشار دادم و در بسته شد.....

برگشتم سمتش لبخند بد جنسی زدم از روی صندلی بلند
شدم.....

گره کراواتمو باز کردم و به سمتش رفتم

نمیدونم کی به مبل رسیدیم که پرتش کردم روی مبل و
هرچی حرص داشتم و سرش خاله کردم.....

.....

نازگل

لیلا داشت آرایشم میکرد، دیشب کلا گریه کردم.....

من: لیلا؟

لیلا: بله خانم کوچیک.....

من: نمیدونی بابام میاد یا نه؟

لیلا: از من نشنیده بگیرین خانم ولی فک کنم اجازه بهشون
نمیدن که بیان.....

من: آخه مگه میشه دختر و بدون اجازه باباش به عقد کسی
درآورد.....

لیلا: نمیدونم خانم کوچیک منم اطلاعی ندارم

خواستم گریه کنم هنوز صدام بلند نشده بود لیلا گفت: به خدا
گریه نکنین من باید دوباره آرایشتون کنم.....

من: باشه گریه نمیکنم

لباس عروسو پوشیدم البته با کمک لیلا

روی صندلی نشستم و لیلا تور رو داد روی صورتم.....

لیلا: خانم من دیگه باید برم ارباب الان میخوان پیام داخل.....

با اومدن اسم ارباب دست و پام لرزید

لیلا رفت بیرون.....

چند دقیقه اے شد که در باز شد

من فقط به زمین خیره شده بودم

پاهای ارباب رو دیدم.....

به سمت اومد خیلی ترسیده بودم نمیتونستم چیکار

کنم.....

دستشو سمت تور روی صورتم آورد که در حد مرگ

ترسیدم.....

@darkhast_romannn

با پوزخند دستشو پس کشید و گفت: نترس الان کاری بهت
ندارم، اصلا در حدی نیستی که بخوام نگات کنم، فقط برای یه
شبى همین، کارم که تموم شد توے سطل آشغالی.....

من دخترای دهاتی رو نمیپسندم پس سعی نکن خودتو به من
بچسپونی.....

ینی من واقعا همچین آدمی بودم؟

با بغض من از اتاق زدیم بیرون..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #30

سر سفره عقد نشسته بودیم

ارباب حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد.....

منم درست اونو ندیدم

وقتی خطبه عقد جارے شد من مُردم.....

@darkhast_romannn

وقتی اون حرفا رو بهم زد فهمیدم قرار نیست آرامش داشته باشم.....

قرار بود مراسم شب حجله کامل انجام بشه، خیلی میترسیدم.....

دوتامون باهم توی اتاق نشسته بودیم
من که هنوز تور روی صورتم بود.....

همه سعی کردن کاره کنن حداقل تور رو روی صورتم
برداره ولی اون اصلا اهمیت نداد....

همش دستشو توی موهاش میبردو اونارو چنگ میزد.....

همه پشت اتاق وایساده بودم که دستمال بگیرن و صدای
فریاد دردناک من و بشنون.....

ارباب بلند شدو رفت تو دستشویی و بعد از چند دقیقه
برگشت که سریع بلند شدم و وایسادم.....

@darkhast romannn

گره کراواتشو باز کردو اونو آز گردنش جدا کرد.....

جلوم وایساد بود بدون اینکه تور رو روے صورتم برداره

دستشو زیر تور آوردو کراواتو روے چشمم بست.....

تعجب کردم چرا اینکارو کرد

ینی چی.....؟؟

خواستم حرفی بزنم که سرشو کنار گوشم آوردو

گفت:هیشششششش.....

توے یه حرکت تورو برداشت

یه لحظه مکث کرد نمیدونستم داره چیکار میکنه.....

دستشو پشت سرم بردو زیپ لباسمو باز کرد

لباس از تنم جدا شد، صدای افتادنش روی زمین و شنیدم.....

دستشو روی سینم گذاشت و توی یه حرکت افتادم روے

تخت.....

@darkhast_romannn

صدای زیپ شلوارشو که شنیدم توے خودم جمع شدم.....

خدایا خودت کمک کن

اشک از چشمم جارے شد.....

حس کردم که دوتا زانوشو دوطرفم گذاشت

هق هقم توے اتاق پیچیده بود.....

با سیلی که توی صورتم اومد نفسم حبس شد

ارباب:خفه شو.....

گریه هات عصبانیت من و کم نمیکنه و دلم به رحم نمیاد.....

دستشو روی سینه هام گذاشتو اونارو توی چنگش گرفت که از

درد میخواستم جیغ بکشم گفت:بلکه شهوتمو بیشتر

میکنه.....

نمیدونم چرا با این حرفش گریه هام بیشتر شد

@darkhast_romannn

دوتا دستاشو دوطرفم لباس زیرم گذاشت، جوری از دوطرف
کشید که صدای جر خوردنش توی اتاق پیچید.....

تا به خودم پیام مردونگیشو روی خودم حس کردم....

خواستم خودمو عقب بکشم ولی نمیشد، با ضربه اولش جیغم
توی اتاق پیچید..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت #31

از درد زیاد دستمو رو سینهش گذاشتم و فشار دادم.....

بازم فشارهای بیشتر، احساس میکردم دل و روده هام میخواد
بیاد تو دهنم.

هقم هقم تو اتاق پیچید و صدای کل و هلله زنا رفت
بالا.....

خودشو ازم بیرون کشید

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نفس راحتے کشیدم، گفتم شاید کار تمومہ ولی نہ.....

دستمالی وسط پاهام کشید کہ خودمو پس کشیدم.....

ظربہ اے زیر دلم زد کہ شدت دردش، دردمو بیشتر کرد...

صداے باز شدن در اومدو صدای خانم بزرگو شنیدم کہ از

ارباب دستمال خونی رو گرفتو رفت.....

دوباره صداے بسته شدن در، دلمو لرزوند

خواستم کراواتو از روے چشمام بردارم کہ دستش روی

دستم اومد و با ضربه محکمی دستمو پس زدو کنار گوشم

گفت: هنوز کارم باہات تموم نشده، صداے پوزخندشو

شنیدم.....

من: تورو خدا ولم کن، ارباب تورو خدا

ارباب: خفہ شو، عصبی ترم نکن.....

من: آخہ من چہ گناہی کردم؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ارباب:گناه تو اینه که الان اینجایی.....

خواستم حرف بزنم که با ظربه اولش دوباره جیغم رفت
هوا.....

هیچ نرمشی نبود،هیچ بوسه ای در کار نبود
فقط شکنجه بود.....

ازم جدا شد،تو یه حرکت من و دمر کرد

دست انداخت زیر شکمم و کارے کرد دوتا زانو هام روی تخت
و بیافته و کف دستامو بذارم روی تخت.....

واقعا نمیفهمیدم میخواد چیکار کنه

.....

شاهین

اومد سرشو برگردونه که ضربه ای به باسنش زد.....

واقعا خودمم نمیفهمیدم از این دختر چی میخواستم.....

@darkhast_romannn

فقط میخواستم خودمو آروم کنم.

خوی وحشی گریم خودشو نشون داده بود.

انگشتمو وارد پشتش کردم، اههه لعنتی خیلی تنگ

بود.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#32

انگشتمو عقب جلو کردم که از درد نالید.

نمیدونم چقدر کارمو تکرار کردم که جا باز کردو خودمو

واردش کردم.....

نمیدونم چرا احساس میکنم لذتی که امشب این دختر بهم

داد با هیچکس تا حالا نداشتم حتی شراره.....

ولی خیلی عصبانی بودم

@darkhast_romannn

من ارباب شاهین بودم.....

هیچکس نمیتونست به من زور بگه ولی الان...

خودمو عقب جلو کردم و آهی کشیدم.

.....

نازگل

لعنت بهش، لعنت به ارباب که من وارد این عمارت کرد.....

لعنت به همه شون

نبود بابا توی مراسم امشب خیلی دلمو شکست

نمیدونم تا کی خودشو عقب جلو کرد و به باسنم ضربه

زد.....

فقط میدونم که نابود شدم

آه مردونه اے کشیدو خودشو داخلم خالی کرد و ازم جدا

شد، همونجور افتادم روی تخت.....

@darkhast_romannn

روے بدنم خوابید

داشتم له میشدم که از روم کنار رفت و افتاد کنارم.....

همه جام درد میکرد ولی قلبم بیشتر.

زیر دلم به شدت درد میکرد.

پشتم میسوخت، خیلی، نمیتونستم تحملش کنم.

نمیتونستم بلند بشم، فقط میخواستم بخوابم و دیگه بیدار

نشم.....

تا نصفه های شب گریه کردم، نفهمیدم کی خوابم برد.....

با صدا زدناے کسی از خواب پریدم و به اطرافم نگا

کردم.....

مهسا بالاء سرم بود

مهسا: خانم بلند شین، خاتون گفتن بیاین صبحونه بخورین.....

مهسا نگران نگام کرد و گفت: برم دکترو خبر کنم.....

خواستم بگم نه که چشمم رو هم افتاد و دیگه هیچی
نفهمیدم.....

.....

شاهین

نمیتونستم خودمو از روش تگون بدم از لذت زیاد دست و
پاهام میلرزید.....

بازور خودمو انداختم رو تخت و به صداهای گریش اهمیت
ندادم و خوابیدم....

تقریبا ساعتی شیش صبح بود

سریع بلند شدم و رفتم لباسامو پوشیدم وقتی سوار ماشین
شدم یادم اومد نازگلم تو اتاق بود.....

@darkhast_romannn

فقط میخواستم سریع چند روزی از این عمارت برم

بیرون.....

میدونستم همه که بیدار بشن یکی یکی به خاتون خبر
میدن و اونم بهم زنگ میزنه ولی بازم اهمیت نداشت و فقط
میخواستم برم و اعصابمو راحت کنم.....

نمیتونستم به اون دختر نگا کنم، واقعا نمیدونستم چه شکلی
هم هست..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت#33

نازگل

چشمامو که باز کردم لباسام تنم بودو همه بدنم
کوفته.....

اصلا نمیدونستم حالم چه جوریه

با ضربه هایی که دیشب بهم زد واقعا پشتم درد میکرد.....

@darkhast_romannn

چشم که چرخوندم مهسا رو کنارم دیدم سرشو روی صندلی گذاشته بود و خوابش برده بود.....

یه لحظه دلم برایش سوخت چرا این دختر باید اینجا باشه.....

در باز شد و مهسا سریع از خواب پرید

یه خدمتکار دیگه با سینی اومد داخل.....

سینی رو رو میز گذاشت و رو به مهسا گفت: اینو به خانم بده، اول غذا بعد دارویی که دکتر برایشون نوشتن....

خانم اجازه هست؟

سرے تکون دادم اونم رفت بیرون.....

مهسا سینی رو برداشت و روی تخت نشست و سینی رو پاش گذاشت و گفت: خانم بفرمایید بخورید رنگ تو صورتتون نیست.....

من: نمیتونم بخورم.

دستم روی گلوم گذاشتم و گفتم: یه گلوله آتشی انگار وایساده
اینجا، همه جام داره آتیش میگیره.

مهسا: تورو خدا خانم بخورید، خاتون نگرانتون بودن الان دارن
تلفنی با ارباب حرف میزنن.....

آخه ارباب صبح رفته بودن بیرون

پوزخندے زدم و توے دلم گفتم آخ به بخت سیاهت نازگل که
تا آخر عمرت بدبختی، قرار نیست هیچوقت طعم خوشبختی رو
بچشی.....

بین حتی واینساده ببینه چی سرت اومده، مردی یا زنده اے....

دیشب اصلا توے صورتم نگا نکرد

وقتی هم باهام رابطه داشت چشمم بسته بود.

خدا لعنتت کنه ارباب.

@darkhast_romannn

سینی رو ازش گرفتم و گذاشتم روے پاهام شروع کردم
خوردن چنتا لقمه غذا خوردم بعدش کاچی رو برداشتم، از
مزش بدم نیومد ولی خیلی شیرین بود.....

سینی رو کنار زدم و گفتم: دیگه نمیتونم بخورم.

لیوان جوشانده رو یه هوا سر کشیدم که از تلخیش صورتم
رفت توے هم.....

مهسا با تعجب بهم نگا میکرد و گفت: چطور تونستین یه دفعه
اے بخوری، آخه خیلی تلخه.....

لبخنرے زدم و گفتم: تلخیش از زندگی که الان داخلشم
نیست...

مهسا شرمنده سرشو پایین انداخت و گفت: خانم دیگه غذا
نمیخورین؟

من: نه ببرش....

مهسا: آخه شما که چیزی نخوردین.

@darkhast_romannn

من:گفتم که نمیخوامش، بیرش

مهسا:چشم

مهسا رفت بیرون روے تخت دراز کشیدم و توی خواب و
بیدارے احساس کردم یکی بالای سرمه ولی اهمیت ندادم
و خوابیدم.....

وقتی بیدار شدم، ستایش کنارم بود لبخندے زدم که دستشو
نوازش وار روے صورتم کشید و گفت:سلام زن
دایی..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت 34

روے تخت نشستم و گفتم:سلام عزیزم اینجا چیکار
میکنی؟؟؟...

ستایش:اومدم تورو ببینم.

@darkhast_romannn

دوباره دستشو رو صورتتم کشید و گفت: تو خیلی خوشکلی.....

من: توهم خیلی خوشکلی

ستایش: ولی تو خوشکتره

روی تخت کنارم نشست و گفت: همیشه موهامو بیافی....؟؟؟

من: معلومه که آره، برو اون شونه رو بیار اول برات شونه بکشم.....

ستایش: چشم

رفت شونه رو آورد و دوباره نشست جلوم منم شروع کردم شونه کردن موهاش.....

ستایش: همیشه مامان سحر موهامو برام میبافه

من: پس خوش به حالت....

@darkhast_romannn

چیزی نگفت و منم موهاشو کامل براش بافتم وقتی تموم شد
رفت جلو آینه و گفت:وای زن دایی خیلی خوشکله.....

بابا شهرامم نمیذاره مامان برام موهامو بچینه،بابا خیلی موهاے
بلند دوست داره.....

داشت همینطور برام حرف میزد که به در تقه اے خوردو
سحر،مامان ستایش اومد داخل.....

اول یکم اخم روے صورتش بود ولی تا ستایش و جلو میز
آرایش دید لبخندی زدوگفت:ستایش مامان اینجایی.....

چنتا قدم اومد نزدیکترو گفت:خوبی نازگل

با تعجب سرمو بلند کردم وگفتم:ممنون....

خواست دست ستایشو بگیره و برن بیرون که ستایش

گفت:تورو خدا نریم بیرون پیش زن دایی بمونیم.....

سحر:نمیشه بیا بریم

من:اذیتش نکن بذار بمونه...

سرشو سمت من کردوگفت:آخه اذیتت میکنه

من:من که از این اتاق بیرون نمیام،اشکال نداره منم سرگرم
میشم.....

لبخند غمگینی زدوگفت:باشه

از اتاق زد بیرون و من موندم و ستایش.....

.....

چند روز به همین منوال گذشت ولی از ارباب خبره نشد.....

بهتر،ازش بدم میومد

هنوز تمام بدنم درد میکرد.....

دلم نمیخواست اصلا ببینمش

اصلا از اتاق بیرون نمیرفتم وقتی هم میومدن براه غذا صدام

میزدن خودمو به مریضی میزدم و بیرون نمیرفتم.....

بیچاره مهسا که مجبور بود همش به خاطر من دروغ بگه.....

همینجور نشسته بودم که در باز شدو مهسا اومد داخل.....

مهسا: سلام خانم

من: سلام، کارے داشتی؟

مهسا: خانم، خاتون گفتن امروز حتما باید از اتاق بیاین

بیرون.....

چون یه مهمون دارن

من: نگفت کیه.....؟؟

مهسا: دختر خاله ارباب هستن خانم

از من نشنیده بگیرین خانم، وقتی ارباب بیست سالشون بوده
قرار بوده با مه لقا خانم ازدواج کنن ولی یه دفعه ول میکنن

و میرن بعد از چند روز بر میگردن ولی ارباب از عمارت

بیرونشون میکنه.....

@darkhast_romannn

چون آبروشون جلو خانواده اوتا رفته بوده

من:پس برائے اینہ چند سالہ اینجا نبوده

مہسا:بلہ خانم، ولی تورو خدا چیزے نگینا اگر مامانم بفہمہ
سرمو میبرہ، از زبون یکی از خدمتکارا شنیدم.....

من:باشہ نمیگم نگران نباش.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#35

بلند شدم و رفتم توے حموم

یہ حموم عالی زدم و اومدم بیرون.....

واقعا کہ حالمو جا آورد

با حوله نشستم روے صندلی، جلو میز آرایش

نمیدونم چرا دورہ اربابی هنوز توے این روستا پابرجا بود.....

@darkhast_romannn

دیگه هیچکس حرفی از ارباب و ارباب زاده نمیزد ولی اینجا خیلی عجیب بود.....

اصلا دوره ای نبود که بخوایم ارباب داشته باشیم ولی اینجا به ارباب زاده ها احترام میذاشتن و از دستوراتشون پیروء میکردن.....

سوارو از توی کمد بیرون آوردم و مشغول خشک کردن موهام شدم.....

خیلی بلند شده بود

واقعا رشد موهام غیر قابل باور بود.....

تقریبا یه ساعتی دور خشک کردن موهام بودم

موهامو از پشت گیس کردم از توی آینه بهش نگا کردم به خودم ذوق کردم که همچین موهایی دارم.....

در کمدمو باز کردم،همیشه دلم میخواست یه کمد پر از لباس داشته باشم،الانم که دارمش خوشی ندارم،بابامو

یه لباس خوشکل قرمز که بلندیش تقریبا تا روی زانوم
میرسیدو برداستم و پوشیدمش.....

خیلی خوشکل بود آستیناش یکم پف داشت

یقشم، تقریبا یقه حلزونی بود.....

خیلی بهم میومد

سایپورت مشکی و ضخیمی از توی کمد بیرون کشیدم و
روی تخت نشستم و مشغول پوشیدنش شدم دوباره بلند شدم
یه جفت کفش راحتی و مشکی برداشتم و پوشیدم، چون قدم
بلند بود لازم نبود کفش پاشنه بلند بپوشم.....

شالمم روی سرم انداختم و به خودم نگا کردم

محشر شده بودم ینی من نمیتونستم با این قیافه دل ارباب و
ببرم من چیم از دخترای شهرے کمتر بود.....

@darkhast_romannn

واقعا نمیدوستم چطور باید میرفتم بیرون خیلی استرس
داشتم دلم میخواست همین جا خودمو دار بزنم.....

توی افکارم غرق شده بودم که با تقه اے که به در خورد به
خودم اوادم.....

مهسا اومد داخل به لحظه همون جا وایساد ولی سریع به
خودش اومدو با ذوق به طرفم اومد وگفت:وای خانم چه
خوشکل شدین،نه محشر و عالی شدین.....

من:ممنون

به طرف میز آرایش رفت و یکی از رژلبا رو برداشت وگفت:اگر
اینو بزنین که دیگه واقعا محشر محشر میشین.....

من:آخه من تا حالا از اینا استفاده نکردم

مهسا:من بزنم براتون.....

من:مگه بلدے؟

مهسا با خجالت سرشو پایین انداخت وگفت:آره

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم: باشه بزن.....

به سمتم اومدو رژلبو چند بار رو لبم کشیدو به صورتم نگا کردو گفت: خیلی خوب شد.....

من: ممنون

مهسا: این چه حرفیه خانم، وظیفه ست...

رژلبه خیلی خوشکل بود نه اونقدر قرمز بود که توی چشم باشه، نه اونقدر کمرنگ که اصلا معلوم نباشه.....

کارم که تموم شد با هم از اتاق زدیم بیرون..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت#36

به پایین که رسیدیم خانم بزرگ و خاتون روی مبل دونفره اے کنار هم نشسته بودن.....

چشمشون که به من خورد، جا خوردن، انگار انتظار نداشتن من
اینجورے از اتاق پیام بیرون...

به رسم ادب باید میرفتم و دستاشونو میبوسیدم.....

به سمت خاتون رفتم و سرمو پایین انداختم و گفتم: سلام
خاتون.....

خاتون: سلام دختر جون

بعد دستشو دراز کردو منم دستشو بوس کردم.....

به سمت خانم بزرگ رفتم که صورتشو اون ور کردو دستشو
جلو آورد.....

نمیدونم چرا این زن اینقدر از من بدش میاد

شاید چون نتونسته دختر خواهرشو به ارباب بده ناراحته.....

دستشو بوس کردم و آروم یه قدم رفتم عقب و خواستم به
سمت مبل برم که صدای سر زنده و شاد دختری که میگفت

خاله من اومدم

@darkhast_romannn

من و وادار کرد سرمو به سمت در سالن بچرخونم.....

دختر خوشکلی بود تقریبا همسنای سحر بود

سریع به سمتمون اومدو اول رفت سمت خاتون و بعد خانم

بزرگ و بغل کرد.....

دختر بدے به نظر نمیومد

سمت من چرخید تول یکم تعجب کردوگفت: نازگل

تویی.....؟

سری تکون دادم که با کارے که کرد تعجب کردم تا حالا

کسی اینطوری من و بغل نکرده بود.....

ازم جدا شدوگفت:خوشبختم

لبخندے زدم وگفتم:منم عزیزم.....

واقعا برام سخت بود اینجور حرف زدن

من کجا و خانزاده ها کجا.....

@darkhast_romannn

هنوز ننشسته بودیم که ستایش به سمتم اومد و گفت: زن دایی
تورو خدا بیا بریم بیرون میخوام یه چیزه بهت نشون
بدم.....

سحر خواست مخالفت کنه که خاتون گفت: اشکال نداره
برو.....

انگار ستایش منتظر همین حرف بود که من و کشون کشون
برد سمت بیرون.....

شکر خدا که کفشم راحتی بود و گرنه میخوردم زمین.....
به کنار درختی رسیدیم

گفتم: خوب چی میخوای بهم نشون بدی.....

ستایش چشمش پر از اشک شد و گفت: زن دایی اینو ببین....

به جایی که اشاره کرده بود نگا کردم

یه کبوتر خیلی خوشگل زخمی شده بود.....

@darkhast_romannn

از روی زمین برش داشتم و بهش نکا کردم

من: چیزی نیست ستایش فقط یکم زخمی شده برو مهسا رو
خبر کن بیاد....

مهسا دوید و رفت

بعد از چند دقیقه با دو اومد و گفت: اومدم زن
دایی..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #37

شاهین

اهههه

گوشی رو انداختم زمین که هزار تیکه شد.....

به من چه که مه لقا میخواد بیاد

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اصلا من چرا باید برم اونجا.....

میخواه بره اونجا بره دیگه من و برائے چی میخوان بکشونن
اونجا.....

از اتاق زدم بیرون رو به منشی گفتم: من میرم چند روز
نیستم به رامین زنگ بزن بیاد.....

منشی: چشم

بدون اینکه برم خونه و چیزه بردارم حرکت کردم به سمت
روستا.....

.....

جلو در عمارت وایساده بودم

کلی وایسادم تا اومدن درو باز کردن.....

همین که در باز شد یه دختره از پشت دیدم که لباس قرمز
پوشیده بود.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خدایا موهایش، یه لحظه محوش شدم

از ماشین پیاده شدم و سیوج و دادم دست خدمتکار تا ماشین
و بیره داخل.....

روشو برگردوند که با دیدنش پاهام به زمین چسپید ینی این
مه لقا بود؟.....

خیلی تغییر کرده بود

ده سال بود ندیده بودمش.....

ستایش داشت میرفت طرفش ولی با حرفی که زد زیونم بند
اومده بود.....

بهش گفت زن دایی

نمیتونستم باور کنم.....

ینی این زن من بود

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نه نه باورم نمیشه، نمیخوام باور کنم این دختر با این لباسا و
موهای بلندش زن من باشه....

ولی هیچی تغییر نکرده بود

من هنوز به هیچ دختری دل نبستم و نمیبندم....

هیچ وقت، هیچ وقت

.....

نازگل

کبوتر و دست مهسا دادم و گفتم: ببرش زخمشو بند....

مهسا: چشم خانم

مهسا رفت و منم دست ستایش و گرفتم و گفتم: دیدے چیزی

نبود بیا بریم داخل.....

رفتیم داخل

@darkhast_romannn

همین که رسیدیم ستایش دستمو گرفت وگفت: بریم توے
اتاقم بازے کنیم.....

خواستم جوابشو بدم که سحر گفت: ستایش بسه دیگه چقدر
زن دایی رو اذیت میکنی.....

مه لقا: عزیزم خوب برو همراهش اگر به خاطر منه که اینجا
نشستم اشکال نداره.....

با این حرفش ستایش دست من و گرفت و برد سمت پله
ها.....

توے لحظه آخر احساس کردم صدای اربابو شنیدم ولی
نمیدونم خودش بود یا نه.....

ستایش در اتاقشو با ذوق باز کردو رفتیم داخل.....

.....

شاهین

همین که رفتن بالا من در سالن و باز کردم رفتم داخل.....

مامان به سمتم اومدو بغلم کرد

هنوز لباس مشکی تنشون بود ولی خاتون بعد مراسم سوم
گفت نمیخواد دیگه حرفی از مردن بابا توی خونه باشه.....

نمیدونم چرا

به دختری که رو به روم بود نگاه کردم
پس این مه لقاست.....

خوشکل بود،باهاش دست دادم.....*fati.gh*

♡ اریاب~شاهین♡

پارت#38

مه لقا:سلام پسر خاله

من:سلام

مه لقا:خوش حالم میبینمت.....

@darkhast_romannn

با همون لحن خشک گفتم: ممنون

به سمت خاتون رفتم سلام کردم سحرم کلی بغلم کرد و
قربون صدقم رفت که فقط تونستم یه لبخند بزنم.....

خواستم برم بالا که ماما گفت: کجا پسر؟

من: خستم میرم استراحت کنم.....

ماما: مهمون داریم

مه لقا: خاله این چا حرفیه، بذار راحت باشه.....

من: برائے شام صدام نزنین

و اینسادم دیگه حرفاشونو بشنوم و سریع رفتم توی اتاق.....

.....

نازگل

سر میز نشسته بودیم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

حرفی از او مدن ارباب به عمارت نشده بود

کسی به من نگفت که ارباب او مده.....

مطمئن بودم نیومده آخه اگر او مده بود یکی به من میگفت.....

شام که تموم شد همگی نشستیم رو مبل های روی سالن هرکس مشغول حرف زدن با کنار دستیش شد.....

همینجور خودم تنها نشسته بودم که ستایش کنارم نشست.....

این دختر شده بود همدم تنهایی من

خیلی دوستش داشتم....

خدایا میشه منم همچین دختره داشته باشم

ینی میشه ارباب باهام خوب بشه.....

تو خودم جمع شده بودم

@darkhast_romannn

دلم میخواست برم داخل اتاق و به حال خودم گریه کنم ولی
الان وقتش نبود....

همینجور کنارم نشسته بود که احساس کردم دستش
سنگین شد و افتاد کنارش.....

بهبش نگا کردم خوابش برده بود

نگاهی به بقیه کردم ولی هیچکس حواسش به ما نبود.....

از خودم جداش کردم و بلند شدم

خواستم بلندش کنم که سحر گفت: اے و اے خوابش
برده، بلندش نکن بذار خودم میبرمش دیگه وقت خوابه
خودمم باید برم بالا.....

من: باشه

با اجازه اے گفتم و از پله ها رفتم بالا

@darkhast romannn

در اتاقو باز کردم همین که وارد شدم صدایی شنیدم ولی
اهمیت ندادم.....

لامپ و روشن کردم و جلو میز آرایشم نشستم و مشغول باز
کردن موهام شدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#39

شاهین

نمیدونم چند ساعت خوابیده بودم که با سر درد بدی بیدار
شدم.....

بلند شدم رفتم تو دستشویی

آبی به سرو صورتم زدم و از تو آینه به خودم نگا
کردم.....

من نمیتونستم خودمو اینجا نگه دارم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ده ساله اینجا رو ترک کردم و الان که برگشتم برام سخته
بخوام خودمو با اینجا سازگار کنم.....

وقتی با رامین آشنا شدم فقط بیست سالم بود

با اون همه چیزو یاد گرفتم.....

اون الان چهل سالشه ده سال از من بزرگتره زن داره بچه داره
ولی من چی.....

اعصابم خیلی خورد بود از وقتی نازگل و دیده بودم اعصابم به
هم ریخته بود.....

دست بردم برآه شیشه ای که همون جا بود و برداشتمش و با
ضرب پرت کردم زمین.....

.....

نازگل

با صدایی که او مد ترسیدمو از روے صندلی بلند شدم.....

@darkhast_romannn

نمیدونم صدای چی بود ولی من ترسیدم رومو کردم طرف
میز آرایش و به خودم نگا کردم...

رنگم زرد شده بود

سرمو بلند کردم و با چیزه که تو آینه دیدم جیغی
کشیدم و برگشتم سمتش.....

ارباب بود

با قیافه فوق العاده خشنی و ایساده بودو من نگا میکرد.....

نمیتونستم قدم از قدم بردارم

به سمتم اومد که بیشتر به میز آرایش چسپیدم.....

تقریبا بهم رسیده بود

نمیدونستم میخواد چیکار کنه.....

@darkhast_romannn

زبونم قلف شده بودو حرفی نمیتونستم بزئم

صندلی رو که جلوم بودو با ضرب هلش داد که افتاد یه طرف.....

دیگه کامل جلوم بود

با اون جذبه خاصش سرشو جلو آوردو گفت: اینجا چه غلطی میکنی.....؟

زبونم واقعا بند اومده بود نمیتونستم چی بگم

دادے زدوگفت: لالی مگه؟

اشک توے چشمام جمع شده بود.....

انگشتشو جلو آوردو از روے گردنم کشید تا روی سینم.....

همینجورے نگاش میکردم و هیچ حرفی نمیزدم.....

حرفی نداشتم که بزئم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فشارے بہ سینم داد کہ آخم در اومد.....

اریاب:گفتم اینجا چه غلطی میکنی؟

با ترس و اشک گفت:ببخشید اریاب الان میرم...

خواستم ازش فاصله بگیرم

پوزخندی زدوگفت:کجا برے؟

من:یہ اتاق دیگہ.....

اریاب:نظرم عوض شد

با تعجب بهش نگا کردم.....

دوباره پوزخندی بهم زدو دستمو کشید کہ تقریبا افتادم

توے بغلش.....

هیچ جونی توے دست و پام نبود

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

با دستاش کمرمو گرفت یه دفعه ولم کرد که افتادم روے
زمین.....

دست برد برای کمر بندشو گفت: چطوره یکم بهم حال
بدی.....

مگه برای همین نیومده بودے

با این حرفش توے خودم جمع شدم و اولین قطره اشک روے
گونم ریخت..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#40

در حد مرگ ترسیده بودم

گریه میکردم و میلرزیدم.....

وقتی کمر بندشو بیرون آورد از ترس لرزشم بیشتر شد.....

@darkhast_romannn

کمر بندو دست گرفت وگفت: صدات در بیاد کارمون سخت تر
میشه.....

اولش نفهمیدم منظورش چیه

با اولین ضربه اے که بهم زد مُردم.....

خیلی درد داشت

دوباره کمر بندو بالا بردو زد روے شکمم حق هقم بلند
شد.....

ده تا ضربه بهم زد داشتم میمردم

اون لحظه فقط آرزوے مرگ داشتم.....

کمر بندو که انداخت زمین بی حال و با چشماے اشکی بهش
نگا کردم.....

هیچ اعتراضی نمیتونستم بکنم

خیلی هم میترسیدم که بخواد بدتر از این سرم بیاره.....

نفس نفس زنان به سمتم اومد

از یقم گرفت وبلندم کرد.....

انداختم روے تخت نمیدونم قصدش چی بود

آزار دادن من؟

چیکار میخواست بکنه.....

دستشو سمت موهای گیس شدم بردو محکم کشید خواستم

جیغ بزدم که دستشو با ضرب گذاشت روے دهنم.....

محکم دستمو گذاشتم تخت سینش و هلش دادم ولی عقب

نمیرفت.....

دستشو از روے دهنم برداشت که نفس راحتی کشیدم فکر

کردم تموم شد ولی این تازه اولش بود.....

دستشو دوطرف پیراهنم گذاشت و از دوطرف کشید.....

به معنی واقعی جرش داده بود

زبونم قلف شده بود.....

فقط گریه میکردم

کلا از تنم بیرونش آوردو دوباره از وسط جرش دادو باهانش
دستامو بالای سرم بست.....

با تعجب داشتم بهش نگا میکردم

پوزخنده زدو از کنار تخت کراواتشو برداشت و بست رو
چشمام.....

دستام بسته بود

چشمام بست،هیچ جا رو نمیدیدم.....

خواستم سرمو بالا بیارم که با ضرب هلم داد عقبو پارچه رو
بست رو دهنم.....

دلَم میخواست توے اون لحظه بمیرم

انگار شده بودم برده اے کہ توے دست اربابش گیر افتاده و
هیچ کارے نمیتونه بکنه.....

صدای زیب شلوارشو که شنیدم وحشت کرده خواستم
بلندشم که دیدم هیچ راهی ندارم.....

هق هقم بیشتر شد

حس کردم دوتا دستاشو گذاشت دو طرفم.....

اومدم حرفی بزنم که دیدم نمیتونم

انگار فهمید چون لبشو روے گوشم گذاشت وگفت:هر چی تقلا
کنی بیشتر درد میکشی.....

دستشو دو طرف شلوارم گذاشت و توے یه حرکت شلوارمو
بیرون آوردو.....

خودمو کمی عقب کشیدم که با ضرب یکی زد زیر دلم که

واقعا درد گرفت.....*fati.gh*

پارت #41

دستشو روے سوتینم گذاشت وگفت: باب میل من.....

نفهمیدم منظورش چی بود چون اون لحظه دوست داشتم فقط
از زیرش برم کنار.....

دستشو پشتم بردو بندشو باز کرد

سوتینمو انداخت یه طرفو دندونی از سر سینه هام
گرفت، ضعف کرده بودم..

اینقدر سر سینه هامو دندون گرفته بود که دیگه حسشون
نمیکردم.....

دستشو روی پایین تنم گذاشت.....

با خشونت چنگی بهش زد که اشکام بیشتر روے صورتم
ریخت.....

@darkhast romannn

خشک و خشن یکی از انگشتاشو واردم کرد که جیغی کشیدم، ولی صدام زیاد بلند نبود....

یه انگشتش شد دوتا و درد من بیشتر

انگشتشو بیرون کشید که نفس راحتی کشیدم.....

زبونشو زیر دلم کشید که مورمورم شد

وسط پاهام نشست و حس کردم که دوتا دستاشم گذاشت
دو طرفم....

توی خودم جمع شده بودم که آلتشو روے خودم حس
کردم.....

خواستم خودمو بکشم عقب که با ضرب خودشو واردم
کرد.....

جیغ خفه اے کشیدم که دستشو روے دهنم گذاشت.....

داشتم زیرش جون میدادم خودشو عقب جلو کردو من دردم
بیشتر شد، ولی بعد چند دقیقه دردش کمتر شد.....

@darkhast_romannn

خودشو انداخت رومو دوباره حرکاتشو شروع کرد.....

آهی کشیدو یه لحظه مکث کرد

دستشو بالا بردو دستمو باز کرد.....

خیال کردم کارش تموم شده ولی نه نشده بود.....

با ضرب دمر خوابوندم و کاری کرد روے زانو وایسم.....

خدایا نه این یکی رو دیگه نمیتونستم تحمل کنم.....

سخت بود، واقعا رابطه از پشت درد آور بود

چند باری آلتشو کشید جلومو خیسیشو روے پشتم

کشید.....

خودمو منقبض کردم که ضربه اے به باسنم زد که دلم

میخواست از حال برم.....

سر آلتشو وارد پشتم کردو دستمو روے دهنم گذاشتم.....

@darkhast_romannn

خدایا این خفت کی تموم میشه

از خیزی بین پام بدم میومد.....

از اینکه تحریک شده بودم متنفر بودم

نفهمیدم کی آلتشو تاته کرد داخلم که دستمو دندون
محکمی گرفتم.....

وای احساس میکردم دل و رودم داره میاد توے حلقم.....

دستشو پشت گردنم گذاشت و ضربه هاشو شروع کرد.....

اینقدر کارشو ادامه داد که آه مردونه اے کشیدو پشتم به
شدت سوخت، روم دراز کشید.....

داشتم زیرش جون میدادم وگریه میکردم که خودشو بیرون
کشیدو روم کنار رفت و گفت: صدای گریه هاتو نشنوم که
عصبی میشم.....

خیلی ازش میترسیدم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn
دستمو روے دهنم گذاشتم که فهمیدم هنوز دهنم
بستست.....

همین که پارچه رو از روی دهنم برداشتم دستم افتاد کنارمو
به خاطر ضعف زیاد، از حال رفتم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#42

شاهین

نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم

گیچ بودم.....

از روے تخت بلند شدم و رفتم توی دستشویی داشتم منفجر
میشدم.....

وقتی اومدم بیرون نازگل و روے تخت دیدم

حیرت زده بهش نگا کردم

@darkhast_romannn

همینجوری که دیشب خوابیده بود تگون هم نخورده
بود.....

حتی پتو هم روے خودش نداده بود

همینطور دمر خوابیده بود.....

روی تخت نشستم

توجه که کردم فهمیدم هنوز کراواتم روے چشماشه.....

عصبی شدم و شونشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم که بی
اراده افتاد طرفم.....

کراواتو روے چشماش برداشتم

یه لحظه واقعا ترسیدم.....

زدم توے صورتش ولی عکس العملی نشون نداد.....

نبضشو گرفتم،یه لحظه با شک بهش نگا کردم،خیلی ضعیف
میزد.....

سریع لباسامو پوشیدم و رفتم درو باز کردم و خدمتکارو
صدا زدم.....

سمیه سراسیمه اومدوگفت:بله ارباب

برو یه لیوان آب قند بیار سریع.....

سمیه رفت و من دوباره رفتم داخل

سریع لباساشو تنش کردم و زنگ زدم حامد بیاد

اهه لعنت بهش حالمو خراب کرد.....

تقه اے به در خوردو رفتم درو باز کردم

از سمیه لیوان آب قندو گرفتمو ردش کردم بره

کنارش نشستمو دهنشو باز کردم و چنتا قاشق ریختم توے

دهنش که آهی از میون لبای قلف شدش بیرون اومد.....

گوشیم زنگ خورد

برش داشتم حامد بود.....

.....

حامد: شاهین چیکار کردی با این دختر

اون فقط پونزده سالشه.....

اون مثل دوست دخترات نیست، اون زنته احمق، زنت.....

من: دیشب اعصابم خورد بود، نفهمیدم چیکار کردم.....

حامد: خیلی خوبم میفهمیدے که چیکار میکردی، شاهین اون

فقط پونزده سالشه طاقت اون جور رابطه ها رو نداره، باید

خودتو کنترل کنی، زدی همه بدنشو کبود کردی.....

عصبی شدم و گفتم: گفتم بیای اینجا اینو درستش کنی نه من

و نصیحت کنی، اگر نميخواي انجام بدے بلند شو برو که

اصلا حوصلتو ندارم.....

@darkhast_romannn

سرے از روے تاسف تکون دادوگفت: تقریباً سرمش که تموم
شد بیدار میشه.....

سرے تون دادم و اونم از اتاق زد بیرون

حامد تنها دوستیه که با این همه بدیام بازم کنارم
مونده.....

من اینطور آدمیم نمیتونم خودمو تغییر بدم

رفتم پایین خواستم برم توے حیاط که خاتون صدام
زد: شاهین

برگشتم و گفتم: بله؟

خاتون: نازگل خوبه؟.....

من: یکم سر درد داشت گفتم بمونه توے اتاق

خاتون: حامد اینجا چیکار میکرد.....

من: مگه باید دلیلی داشته باشه بیاد اینجا

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

منتظر حرفش نشدم و رفتم و سوار ماشینم شدم و یکم
رانندگی کردم تا حالم بیاد سر جاش.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#43

نازگل

وقتی بلند شدم کسی توے اتاق نبود

خواستم بشینم روے تخت که پشتم به شدت درد گرفت.....

توے دستم سِرم بود

سِرمو از توے دستم کشیدم که خون به شدت ازش بیرون

زد.....

خدا لعنتت کنه

بلند شدم و هق هق کنان به سمت دستشویی رفتم.....

@darkhast_romannn

ولی همین که خواستم ابو باز کنم سرم گیج رفتو همون جا
نشستم.....

حالم خیلی بد بود

یکی از دستام روے روشویی بود و خودمم افتاده بودم
پایین.....

داشتم غش میکردم که با صدای ارباب به خودم اومدم.....

ارباب:چیکار کردی دختره هرزه

به سمتم اومدو بلندم کردو محکم یکی آورد توی
گوشم.....

بهم گفت هرزه

من هرزه نیستم و نبودم.....

ارباب:خودکشی کردی،میخواستی بمیری، خودم

میکشمت.....

@darkhast_romannn

فکر کرده بود خودکشی کردم ولی من فقط سِزُمو از توے
دستم کشیدم که به این روز افتادم.....

من و انداخت روے زمین و لگدے زد به پهلوم که از درد به
خودم مپیچیدم.....

خدایا چرا من و نمیبینی

چرا جلوشو نمیگیرے.....

دوباره لگدے به پام زدو گفت:حالا بمیر

از حموم زد بیرون.....

واقعا ولم کرد که بمیرم؟

شاید من واقعا خودکشی کرده بودم.....

اون اصلا براش اهمیت نداشت

به هر سختی بود بلند شدم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوشو باز کردم و لباسمو بیرون آوردم زیرش وایسادم.....

کارم که تموم شد به سختی حوله رو دورم پیچیدم ورفتم
بیرون.....

پهلوم به شدت درد میکرد

به سختی راه میرفتم.....

در حمومو باز کردم که با قیافه ارباب رو به رو شدم.....

ترسیده قدمی عقب رفتم

چشمش رو دستام ثابت موند.....

با تعجب داشت بهم نگا میکرد

دستمو به دیوار گرفتم ولی فایده اے نداشت و با شدت به روے

زمین فرود اومدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

@darkhast_romannn

به سمتم اومدو جلوم نشست وگفت:خوبی؟

پوزخندے زدم که عصبی شدو دستمو گرفت و به دستم نگا کرد.....

هیچ ردی از زخم روی رگ دستم نبود

زمزمه کردم:من فقط، فقط سِرْمو کشیدم، همین.....

ارباب:خیل خوب، فقط خفه شو

ینی واقعا جوابم این بود.....

اون بود که این بلا این سرم آورد

خواست بلندم کنه که پهلوم درد گرفت و جیغی کشیدم که دستشو روے دهنم گذاشت وگفت:چه مرگته.....

نگاهی به پهلوم کردم که با یه حرکت حوله رو باز کرد.....

از خجالت نمیدونستم چیکار کنم

کل بدنم توے دیدش بود.....

مخصوصا سینه هام

ولی اون اصلا به فکر این چیزا نبود، فقط با تعجب داشت به
پهلوم نگا میکرد.....

سرمو آوردم پایین و به پهلوم نگاه کردم

افتضاح بود، کبود کبود شده بود.....

خواستم بیافتم که دستمو روے شونش گذاشتم

توے یه حرکت بلندم کردو من گذاشت روے تخت.....

نفسم رفت و دیگه نتونستم تکون بخورم

یه دست لباس زیر و یه تیشرت گشاد و شلوارو گذاشت روے

تخت.....

کلافه به سمت اومد و تک تکشو تنم کردو در آخر یہ
روسرے انداخت روے سرمو گفت: میتونی راه بپاے؟

من:نمیدونم

خواستم بلند شم که دوباره افتادم روے تخت
کفشمو پام کرد.....

دستاشو زیر تنم انداخت و بلندم کرد که حق هقم بلند
شد.....

در اتاقو باز کردو رفتیم بیرون

صداء خاتون و بقیه رو شنیدم که گفتن چی شده ولی
نمیتونستم سر بلند کنم و بهشون نگا کنم.....

.....

با صداء دونفر که با هم حرف میزدن بیدار شدم.....

ارباب بودو یہ نفر دیگه

@darkhast_romannn

ارباب:خوب دکتر چی شد؟.....

دکتر:یکی از دنده هاش شکسته

ضربه خیلی محکم بوده.....

ببینید آقا اگر میدونید خطرے هست باید به پلیس خبر

بدین.....

ارباب:نه زنم از پله ها افتاد

دلم میخواست بشینم و به حال خودم زار بزنم.

در اتاق که بازو بسته شد فکر کردم دوتاشون رفتن بیرون

ولی ارباب روے صندلی نشسته بودو سرشو توے دستاش

گرفته بود.....

آخی گفتم که سریع سرشو بلند کردو بهم نگاه

کرد.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

@darkhast_romannn

شاهین

برای اولین بار از دست خودم عصبی بودم

چرا اینکارو کردم

واقعا اعصابم خورد شد وقتی دیدم دستش خونیه، دیگه نفهمیدم چیکار میکنم و افتادم به جوشش.....

سرمو تو دستادم گرفتم که صدای آخی شنیدم سریع سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.....

با اون چشما اشکیش داشت بهم نگاه میکرد

من: خوبی؟

سرشو انداخت پایین و چیزه نگفت.....

من: چیزی میخوای؟

@darkhast_romannn

نازگل چیزے گفت کہ نفہمیرم.....

سرمو جلو بردم گفتم:چی؟

نازگل:آب.....

یکم آب برایش ریختم و سرشو بلند کردم لیوان گذاشتم روے
لبش.....

یکم ازشو خوردو دوباره افتاد روے تخت

قطره اے اشک از چشماش افتاد روے صورتش، دستمو سمتش
بردم خواستم بذارم روے صورتش کہ ترسیده سرشو عقب
کشید.....

واقعا ازم ترسیده بود؟

داشتیم همینجور بهش نگا میکردیم کہ گوشیم زنگ
خورد.....

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان بود، جواب دادم.....

من: بله

.....

مامان: کجا رفتین به اون عجله، نگران شدیم

.....

من: او مدیم بیمارستان نازگل توے حموم خورد زمین دندش

شکسته.....

.....

مامان: بذارش همونجا بمیره اون جنده رو

.....

من: مامان این چه حرفیه، بس کن

.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

مامان: از دستش خلاص شو، دوست دارم بدون اون برگردے
خونه....

.....

من: تو رو خدا تمومش کن مامان، کاری ندارے؟

.....

مامان: خدافظ

.....

بدون خدا حافظی قطع کردم

.....

گوشی رو محکم توے دستم گرفتم و بهش فشار آوردم.....

رفتم سمت اتاقو درو باز کردم

نازگل خواب بود.....

همونجا روے صندلی نشستم و سرمو تکیه دادم بهش.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خدا لعنتت کنه بابا، آخه تو کجا و یه دختر پونزده ساله
کجا.....

چرا زندگیشو خراب کردی

چرا زندگی همه مونو به هم ریختی.....

گوشیم زنگ خورد بهش نگا کردم

اصلا حوصله این یکی رو نداشتم، شراره بود سریع قطعش
کردم..... *fati.gh*

♡ اریاب~ شاهین♡

پارت#46

گذاشتمش رو بیصدا

چند دقیقه اے شد که گوشی توے دستم ویبره رفت، بهش نگا
کردم دوباره شراره بود.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

عصبی بلند شدم و رفتم بیرون و جواب دادم

.....

چی میگی

.....

نه نمیام، دست از سرم بردار، اهههه

.....

معلومه که زنگ نمیزنم فک کردی برام عددی هستی....

.....

گوشی رو قطع کردم و گفتم: هرزه کثافت

.....

قرار بود باهم بریم یه مهمونی ولی نمیتونستم برم....

این دختره حالش بد شد

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

باید نازگل و میبردم توے خونه خودم.....

نمیتونستم با این حالش ببرش عمارت

رفتم توے اتاق که دیدم نشسته روے تخت و دستشو گرفته

به دندشو گریه میکنه.....

رفتم سمتش و گفتم: چته؟

چیزی نگفت

دستشو گرفتم از روے دندش برداشتم که جیفی کشید.....

من: چه مرگته؟

نازگل: درد دادم.....

دکمه کنار تخت و زدم بعد چند دقیقه یکی از پرستارا اومد

داخل.....

پرستار: چی شده؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من: خیلی درد داره بهش مسکن بزن....

پرستار: همیشه آقا

من: ینی چی همیشه.....

پرستار: نمیتونم الکی مسکن بزنم اصلا مطمئین دندش شکسته؟

نفسمو از روے عصبانیت بیرون دادم وگفتم: تا حالا اسم شاهین شکوهیان رو شنیدی.....؟

پرستار: معلومه که شنیدم

داده زدم وگفتم: پس اگر نمیخوای از کارت اخراج بشی بیا بهش مسکن بزن.....

.....

نازگل

داشتم گریه میکردم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ارباب دادے زدوگفت:زود باش

پرستار با لکنت گفت:خوب شما.....

ارباب نداشت حرفشو کامل کنه گفت:آره من همونم،پس زود باش تا روے سرت خراب نکردم اینجارو.....

پرستار سریع رفت بیرون

چشمامو از روے درد بسته بودم و هیچی نمیگفتم و فقط آهسته گریه میکردم.....

چند دقیقه اے گذشته بود که در باز شدو یه مرد کت و شلوارے با یه پرستار اومدن داخل...

مرده سریع به سمت ارباب اومدوگفت:سلام آقائے شکوهیان.....

ارباب بلند شدوگفت:سلام

مرده:شرمنده آقائے شکوهیان هرکارے دارین بگین من شخصا انجام بدم.....

@darkhast_romannn

بازم ببخشید

ارباب: خانومم درد داره، مسکن بهش بزنی

تعجب کرده بودم و نمیفهمیدم چی میگن.....

پرستار سریع بهم یه مسکن زدو رفتن بیرون کم کم دردم

کم شدو به خوابیدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت #47

شاهین

امروز قرار بود نازگل مرخص بشه

رفتم و کارای ترخیصشو انجام دادم.....

اومدم تو اتاق دیدم نیست

یه لحظه شک زده به اتاق نگا کردم.....

خواستم عقب گرد کنم دیدم در دستشویی باز شدو اومد
بیرون.....

نفس راحتی کشیدم و رفتم سمتش

تا سرشو بلند کردو من و دید یه قدم رفت عقب.....

جلوش وایسادم که چسپید به دیوار

نمیدونم چی شد که دستمو دراز کردم براے صورتش.....

ترسیده بهم نگا میکرد

ینی من اینقدر بدم.....

آره بدم چون اون بلا رو سرش آوردم

ولی من شاهینم همه باید ازم بترسن.....

دستمو بردم براے روسریشو از روے سرش کشیدم وگفتم:باید

بریم.....

ولی دستم که به پیراهنش نشست لرز کرد.....

پیراهن بیمارستان بودو دکمه نداشت باید از سر بیرون

میوردی برایش.....

نازگل:من خودم....

نذاشتم حرفشو کامل کنه،میدونستم میخواد چی بگه و

چون دندش درد میکرد نمیتونست خودش بیرون بیاره.....

میدونستم سر پا وایسادن برایش خوب نیست دستشو گرفتم و

کشیدمش سمت تخت.....

روش نشست و منم کنارش نشستم

دستشو گرفتم که ببرم بالا،تا لباسه بهتر از تنش بیاد بیرون

که دستشو سفت گرفت....

عصبی گفتم:کاری نکن تو بدنت جرش بدم دستتو ببر

بالا.....

با این حرفم یکم ترسیدو دستشو برد بالا

همین که پیراهن و در آوردم چشمم خورد به بدنش.....

بدنش مثل بلور بود

زیادی سفید بود.....

با اون سوتین توری و مشکی که پوشیده بود محشر شده

بود.....

دستمو نوازش وار بالاے سینش کشیدم که چشماشو

بست.....

آروم آروم دستم رفت بالا روے گردنش نشست....

سرشو نزدیکم کردم و توے یه حرکت لبمو روے لبش

گذاشتم.....

انگار شکه شده بود

@darkhast_romannn

اولین بار بود لب دخترے رو میبوسیدم

هیچ تقلائی نمیکردو این خیلی خوب بود.....

دستمو روے سینش گذاشتم و توے مشتم گرفتم که آخی

گفت:سریع ازش جدا شدم.....fati.gh

♡ارباب~شاهین♡

پارت#48

بهبش نگا کردم،سریع پیراهنشو تنش کردم و نشستم جلوش

تا شلوارشو بیرون بیاورم.....

واقعا مثل یه احمق داشتم رفتار میکردم

تا حالا براء کسی اینکارارو نکرده بودم.....

با تعجب بهم نگا میکرد که گفتم:شلوارتو میخوام

دربیارم.....

بلند شدو وایسادو شلوارشو بیرون آوردم

@darkhast_romannn

نمیدونم از خجالت بود یا چیز دیگه، اصلا چشماشو باز
نمیکرد.....

شلوارشو پاش کردم و بلند شدم، کنارش نشستم و روسرے
خودشو سرش کردم.....

.....

نازگل

از خجالت نمیتونستم سر بلند کنم، وقتی لباسامو عوض
میکرد.....

رسیدیم به یه خونه تقریبا بزرگ

درست نمیدونستم کجاست چون شهرو نمیشناختم.....

چنتا بوق زد که در باز شدو رفتیم داخل

ماشین و توے حیاط پارک کرد.....

@darkhast_romannn

پیاده شد منم درو باز کردم خواستم پیاده شم ولی
نتونستم.....

خودش اومد سمتم و دستمو گرفت و از ماشین پیادم
کرد.....

همین که در سالن و باز کرد چشمم خورد به دخترے که با
لباس افتضاح بازے لم داده بود روے کاناپه.....

اربابم با تعجب داشت بهش نگا میکرد یه دفعه داد
زدوگفت: اینجا چه غلطی میکنی شراره.....

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش شراره هست بلند شدو
اومد سمتمون و گفت: از من خسته شدے رفتی اینو
آوردے.....

ینی چی، داشتین چی میگفتن، خدایا خودت کمک کن.....

ارباب: خفه شو شراره، حرف دهن تو بفهم

شراره پوزخندی زدوگفت: دروغ که نمیگم

@darkhast_romannn

رو کرد طرف من وگفت: دلتو خوش نکن، فقط برائے یہ
شبئی، اون فقط تورو برده خودش میدونه.....

ارزشی ندارے برایش

دستای ارباب دورم باز شدو خواست بره سمتش که شراره
گفت: اصلا این دختره کیه که ازش دفاع میکنی.....

ارباب صورتش ار خشم قرمز شده بودو گفت: زنه، زنه.....

شراره داشت از تعجب چشماش میزد بیرون

شراره: دروغ نگو، زنت کجا بود.....

ارباب: خفه شو، برو گم شو از خونم بیرون

شراره رفت سمت کاناپه و مانتوشو برداشت وگفت: اگر زنته
پس ثابتش کن، تو یه شرط بستی، یادت که نرفته.....

اگر واقعا زنته دوهفته دیگه ویلای شاهرخ باش

ارباب: تا شل و پلت نکردم از خونم بزن بیرون....

شراره از خونه زد بیرون

ارباب من و سمت اتاقی برد و گفت:اونجا استراحت کنم.....

واقعا نمیدونم منظورش از اون حرف چی بود

دلم میخواست بفهمم ولی نمیشد.....

اشکام دونه دونه رو صورتم میریخت

من نباید ناراحت میشدم.....

اون که من و دوست نداره،منم دوستش ندارم

ولی من یه زنم،زنا همه چیز ازشوم برمیاد.....

با تیر کشیدن پهلوم از فکر بیرون اومدم و اشکامو پس

زدم.....*fati.gh*

♡ارباب~شاهین♡

پارت#49

کاش میشد برم حموم ولی با این وضع پهلوم اصلا نمیشد.....

دکتر گفت حداقل باید دو هفته باند پیچی باشه

ولی بعد یه هفته میتونم بازش کنم و برم حموم

ولی باید خیلی مواظب باشم.....

پرستار همون روز گفت مطمئین که شکسته،ینی منظورش

چی بود.....

.....

شاهین

واقعا نمیدونستم چیکار کنم

دلم میخواست سرمو بزنم به دیوار.....

آخه بگو احمق این چه شرطی بود بستی

سرمو گرفتم وسط دوتا دستمو نشستم روے کانایه.....

@darkhast_romannn

باید چیکار میکردم؟

باید نازگل و میبردم یا نه؟

گلدون روے میزو برداشتم و پرت کردم سمت دیوار که پخش
زمین شد.....

لعنت بهش، لعنت بهش

.....

نازگل

یه هفته مثل برق و باد گذشت

واقعا دیگه حال از خودم بهم میخورد.....

ارباب تقریبا خونه نمیومد

من خونه تنها بودم، ولی اون پیرمرده همیشه اینجا بود، توے اون
اتاقک کوچیکی که ته حیاط بود زندگی میکرد.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شدم و لباسامو بیرون آوردم و رفتم جلو میز آرایش و
همونجا وایسادم و مشغول باز کردن باندهای دور کمرم
شدم.....

یه دفعه در باز شد که از ترس پریدم بالا و سرجام میخکوب
شدم.....

ارباب بود

اونم وایساده بودو من و نگا میکرد.....

اومد داخل و درو بست وگفت: چیکار میکنی؟

من: من....

من.....

ارباب دادے زدوگفت: من من نکن، حرف بزن

من: فقط میخواستم برم حموم.....

بهم نزدیک شد که یه قدم رفتم عقب

@darkhast_romannn

خیلی ازش میترسیدم، خیلی.....

ارباب: چرا به خودم نگفتی؟

اینو با داد گفت.....

انگار از چیزه عصبانی بود

کتشو در آوردو انداخت رو زمین.....

مشغول باز کردن کمر بندش شد

نکنه یازم بخواد کتکم بزنه.....

شلوارشو در آورد که چشمامو بستم

وقتی دستشو رو کمرم حس کردم چشمامو باز

کردم.....

با عصبانیت داشت باندارو باز میکرد

یه لحظه چشمم خورد به بدنش.....

شش تیکه و بی نقص بود

یه لحظه از افکارم خجالت کشیدم.....

من مگه زن نبودم، چرا نباید از شوهرم لذت ببرم

آخه نازگل احمق اون که تورو دوست نداره.....

برای خودت خیال بافی نکن

به خودم نگا کردم.....

دیگه خبری از باندا نبود

با تعجب به خودم نگا کردم سوتین تنم نبود کی برام بیرون

آورد؟.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#50

@darkhast_romannn

انگشتشو دور سر سینم کشید که سریع به حرکت دستش
جواب داد.....

از خودم خجالت میکشیدم

نمیخواستم تحریک بشم، اصلا.....

ارباب به خودش اومدو گفت: بیا بریم

رفتیم توے حموم.....

ینی واقعا من میخواستم جلوش لخت و ایسام؟

نمیشد، اصلا.....

من: من خودم میتونم

ارباب: حرف نزن، عصبانیم، میزنم دَرمو داغونت میکنم.....

بغض کردم، خدایا چرا من و نمیبینی

تمام لباسمو بیرون آورد.....

@darkhast_romannn

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من و ببلعه خیلی خجالت
میکشیدم.....

.....

شاهین

خجالت کشیدنش برام لذت بخش بود.

نمیدونم چرا این حس و داشتم.....

هیچی تنش نبود و این من و تحریک میکرد.

ولی نمیشد بهش دست بزنم.

شامپو رو رو دستم ریختم و دستم تو موهای بلندش

بردم.....

واقعا غیر قابل باور بود

نمیشد تو نگاه اول فهمید که موهای خودشه

نگاهمو به صورتش دوختم،چشماشو بسته بود.

آروم به دیوار چسپوندمش و سینه هاشو توے مشتم
گرفتم.....

نمیتونستم، نمیتونستم خودمو نگه دارم.

سرشو با دستم بلند کردم و لباسو بوسیدم.

لعنتی عجب چیزے بود.....

با آهی که کشید دیوونه شدم و بیشتر فشارش دادم که
آخش در او مد.....

سریع ازش جدا شدم و بهش نگا کردم

خواست بیوفته که گرفتمش.....

دستمو روے صورتش کشیدم

چشماشو چندبار بهم زد.....

انگار شامپو رفته بود توے چشمش

وایسادن بر اش سخت بود

دستمو پایین بردم و روے کمرش گذاشتم.....

پایین تر رفتم و دوتا دستمو گذاشتم روی باسنش.....

مشغول دست کشیدن روے بدنش شدم

دستم که وسط پاش رفت خودشو سفت کرد.

دیگه کنترل دست خودم نبود

با عصبانیت دوتا پاشو از هم باز کردم و دستمو واردش کردم

که دستشو روے شوئم گذاشت.....

دیگه نمیشد، دیگه نمیشد کنترلش کرد

داشتم آتیش میگرفتم.....

بهبش نگا کردم، انگار درد داشت

@darkhast_romannn

ولی من چی، من دیگه نمیتونستم خودمو عقب بکشم.....

سریع از حموم بیرون آوردمشو رو تخت گذاشتمشو روش

خیمه زدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#51

نازگل

نه نمیشد

میخواست چیکار کنه

من واقعا دنده هام درد میکرد، نمیتونستم تحمل کنم.....

پیراهنشو انداخت رو چشمام

خواستم حرفی بزنم که لبشو رو لبم گذاشتم با اولین

ضربش احساس کردم دوباره دنده هام درد گرفت.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی میخواستم جیغ بزنم لبشو روے لبم میذاشت وگرنه هیچ
دوست نداشت با من عشق بازے کنه.....

اشک توے چشمامو دید

هق هقمو دید

ولی دست برنداشت.....

فقط ظربه هاشو آروم تر میزد

کارش که تموم شد خیلی راحت خوابید، اصلا نگفت درد
دارے یا نه.....

سریع بلند شدم و رفتم توے حموم

خودمو شستم و اومدم بیرون.....

به سمت کمد رفتم و باندا رو بیرون آوردم و با هر زورے بود
دور کمرم پیچیدم.....

از اتاق خارج شدم و رفتم توے آشپز خونه

@darkhast_romannn

میترسیدم از روے گشنگی غش کنم و دوباره ارباب کتکم
بزنه.....

سمت یخچال رفتم و یکم نون و کاکاعو بیرون آوردم و
مشغول خوردنش شدم، میدونستم حالا حالا ارباب بیدار
نمیشه.....

درد پهلوم خیلی زیاد بود و این خیلی بد بود

وقتی سیر شدم بلند شدم و رفتم توے سالن.

روے کانایه نشستم....

نمیتوستم درست دراز بکشم.

نمیدونم چقدر نشستم که همینجور خوابم برد.

وقتی بیدار شدم توے اتاق بودم

بلند شدم و به خودم نگا کردم.

@darkhast_romannn

من اینجا چیکار میکردم.

ینی ارباب من و آورده بود اینجا؟

افکارمو پس زدم و بلند شدم.

در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون.....

صداهایی میومد که برآه خودمم نا آشنا بود.

داشتم به گوشام شک میکردم

نمیدونستم صدا از کجا میومد، این خونه لعنتی خیلی بزرگ

بود.....

کم کم رفتم جلو و صداها برام واضح تر شد

جلو اتاق وایساده بودم.....

نمیخواستم درو باز کنم

چون میدونستم با صحنه بد و آجه میشم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

صدائے آہ و نالہ ہاے یہ زن بود

داشتم خورد میشدم.....

همین چند ساعت پیش با من رابطه داشت چطور میتونست
این کارو کنه، چطور.....

کنار در اتاق سر خوردم و نشستم

سرم گیج میرفت.....

داشتم از حال میرفتم، همینطورم شد، افتادم روے زمین و دیگه
هیچی نفهمیدم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#52

شاهین

نالہ اے سر دادم و از روش رفتم کنار.....

@darkhast_romannn

ولی رابطه با نازگل یہ چیز دیگہ بود.....

چند ساعت پیش نتونستم خودمو تخلیه کنم...

من عصبانی بودم و با نازگل نمیشد خشن شد.

از اتاق زدم بیرون

همین کہ کنار درو نگا کردم با نازگل رو بہ رو شدم.....

ولی اون روے زمین افتاده بود

لعنتی، حتما از روے ضعف اینجورے شدہ.....

نباید با حضور نازگل این دختری می آوردم اینجا

لعنتی بہ من.....

سریع بلندش کردم و رفتم توے حیاط و گذاشتمش توے

ماشین.....

دکتر:چی به سر این دختر اومده

من:دندش شکسته....

دکتر:کی گفته دندش شکسته فقط مو برداشته.....

اگر شکسته بود که اصلا نمیتونست راه بره

من:خوب حالا باید چی بشه.....

دکتر:خیلی ضعیف شده،باید تقویت بشه

فقط مواظب باشین باردار نشن چون خیلی ضعیفه و بچه سقد
میشه.....

من:باشه

دکتر:بهوش که اومد میتونین بیرینشون

فقط تاکید میکنم،الان توے این موقعیت باردارے هم براے

خودشون ضرر داره هم بچه براتون نمیمنه.....

دکتر از اتاق زد بیرون

اعصابم ریخته بود به هم و شراره هم همش روے اعصابم
بود.....

گوشیم زنگ خورد

شراره بود.....

.....

نازگل

چشمامو باز کردم که دیدم ارباب داره باله سرم با گوشیش
حرف میزنه.....

سریع چشممو بستم

ارباب:من نمیتونم نازگل و بیارم اونجا

نازگل مثل تو نیست.....

@darkhast_romannn

این جور مهمونیا رو دوست نداره

(نمیدونستم درمورد چی حرف میزد.....)

شراره به خدا اگر بیای جلوم شل و پلت میکنم

خفه شو هرزه ی عوضی.....

توقع دارم زنمو بیارم اونجا توے اون ویلای خراب شده و

باهاش توے اون اتاق سکس داشته باشم.....

(با این حرفش میخواستم چشمامو باز کنم ولی جلو خودمو

گرفتم،ینی منظورش چی بود)

من نمیتونم؟

حالا بهت نشون میدم.....

اینو گفت و با عصبانیت گوشی رو قطع کردو نشست روے

صندلی.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

@darkhast_romannn

شاهین

یه هفته دیگه گذشت و نازگل خیلی بهتر شده بود.....

امشب قرار بود بریم ویلای شاهرخ

اصلا راضی نبودم بیرش.....

چند سال پیش با شاهرخ شرط بستم اگر زن گرفتم ببرمش

توے اون اتاق لعنتی و باهاش سکس داشته باشم.....

آخه اون اتاق، اتاقی بود که من خیلی از دخترارو برده بودم

اونجا و باهاشون سکس کرده بودم.....

شاهرخ گفت تو هیچکس برات ارزش نداره

حتی دخترے که توے آینده میخواد بشه زنت.

گفتم آره هیچکس برام اهمیت نداره.....

گفت اگر اینجوره باید وقتی ازدواج کردی زنتو بیارے توے این
اتاق و بهمون ثابت کنی که همه زنا برات بی ارزشن.....

حالا به حرفش رسیده بودم واقعا نمیتونستم نازگل و ببرم
اونجا، اگرم نبرمش فکر میکنن بزدلم.....

اونجا نازگل جلو همه خورد میشد

لعنت به همشون

لعنت به خودمم

لعنت به بابا که من توے این وضع قرار داد

لعنت به مامان بزرگ که این شرطو گذاشت.....

از همه خسته بودم

از اتاقم رفتم بیرونو رو به منشی گفتم:

از شرکت زدم بیرون.....

نازگل

جلو آینه وایساده بودم و به خودم نگا میکردم

همون روز تا حالا دیگه باهم سکس نداشتیم...

به زمین میزنمش

من میتونم، من خوشکلم.....

من همه کاری میتونم بکنم

با خوشکلیم میتونم رامش کنم.....

میتونم اونو به سمت خودم بکشونم.....

اونو عاشق خودم میکنمش

کی گفته من نمیتونم.....

داشتم همینجور به خودم نگا میکردم که در باز شد.....

اومد داخل و درو بست

قبل اینکه بیاد همش با خودم میگم من میتونم

ولی تا میبینمش دست و پامو گم میکنم.....

یه پلاستیک دستش بود، پلاستیکو پرت کرد رو تخت و

گفت: آماده باش یه زن میاد آمادت میکنه بعدم اینا رو

پوش.....

من: باشه

رفت بیرون، نیم ساعت شد که در زده شد و یه زن اومد و

داخل..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #54

@darkhast_romannn

نمیدونم چقدر نشسته بودم که در باز شد و یه زن تقریباً چهل
ساله اومد داخل.....

زنه: سلام خانم من مرضیه هستم اومدم برای مهمونی آماده
تون کنم.....

من: میتونی کارتو شروع کنی.

از بند انداختن رو صورتم شروع کرد تا موم انداختن
بدنم.....

مرضیه: میتونین برین دوش بگیرین

سریع بلند شدم و رفتم تو حموم....

لباسامو بیرون آوردم و زیر دوش وایسادم

واقعا خجالت کشیدم وقتی بدنمو موم انداخت ولی چیکار
میتونستم بکنم، ارباب بهش گفته بود اینکارارو کنه.....

دستی به صورتم کشیدم و از تو آینه به خودم نگا
کردم.....

@darkhast_romannn

نازگل، بدبختی، بدبخت

دندم کبود بود.....

ولی یکم کبودیش کمتر شده بود

چشم از خودم برداشتم.....

بدنمو شستم و حوله مو پوشیدم و اومدم بیرون

روء صدای نشستم و اونم شروع کرد خشک کردن

موهام.....

مرضیه:یکم موهاتونو کوتاه کنم؟

اومدم حرفی بهش بزنم که در باز شدو ارباب اومد داخل.....

مرضیه دستی به موهام کشیدوگفت:ارباب میشه یکم

موهاتونو.....

اصلا نداشت بدبخت جرف بزنه سریع گفت:نه

@darkhast_romannn

مرضیه:آخه خیلی....

ارباب:اصلا نمیخواد موهاشو کاریش کنی بذار همینجور باز
باشه.....

چرا از من سوالی نمیکردن

مگه من نبودم که زیر دست مرضیه بودم.....

چشمامو بستم و هیچی نگفتم

ارباب رفت سمت کمدشو یه پرونده بیرون کشیدو رفت
بیرون.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#55

آماده نشسته بودم،فقط لباسم هنوز تنم نبود

مرضیه رفته بود.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شدم و رفتم سمت پلاستیک روے تخت

برش داشتم و لباسو از داخلش بیرون کشیدم.

وای ینی باید اینو میپوشیدم.....

لباسو جلوم گرفتم و بهش نگا کردم

نیم متر هم پارچه نبود.....

نمیشه، نمیشه، نمیخوام اینو بپوشم

دلم میخواست گریه کنم.

به کجا رسیدے نازگل.....

لباسه مشکی بود و یقش تقریبا باز بودو دو بنده بود.....

همینجور بهش نگا میکردم که در باز شد

ترسیده برگشتم که اربابو دیدم.....

یکم بهم نگا کرد.....

@darkhast_romannn

ازم چشم برداشت و اومد سمتم

ارباب: چرا هنوز لباس نپوشیدے.....؟

من: من.....من.....نمیتونم اینو بپوشم

دستشو گذاشت روی کمرم که چشمامو بستم.....

زمزمه شو کنار گوشم شنیدم: چرا؟

من: کوتاهه، همه جام پیدا است.....

دستشو روی گردنم گذاشت و یکم فشار داد و گفت: تا سه

میشمارم بپوشش.....

ترسیده بودم در حد مرگ

حرکتی نکردم که دستشو از روی گردنم پایین آورد و

گذاشت روی کمرم.....

@darkhast_romannn

اشک توے چشمام جمع شده بود و نمیتونستم حرف
بزنم.....

جرات پیدا کردم و سرمو بلند کردم

بند حولمو باز کردم.....

دوتا دستشو روے یقم گذاشتو حوله رو هل داد پایین.....

لخت جلوش وایساده بودم و میترسیدم که مثل اون دفعه
بشه.....

دستشو پایین و پایین تر آورد و گذاشت وسط پام که لرز
کردم.....

سرشو بلند کرد که چشم تو چشم شدیم

سینمو توے دستش گرفت که آخی گفتم.....

میترسیدم حتی گریه کنم

سرشو جلو آوردو زبونشو روے لاله گوشم کشید.....

@darkhast_romannn

نتونستم تحمل کنم آهی کشیدم

دستشو پشت گردنم گذاشت خشن کاری کرد سرمو بلند کنم
و خودشم ازم فاصله گرفت.....

ارباب: نازگل بیوشش، بدون سوتین

شکه بهش نگا کردم.....

بی غیرت بود؟

آره بود.....

خواستم حرفی بزnm که دادے سرم زدوگفت: گفتم

بیوشش.....

زیپ لباسو باز کردم و پوشیدمش

سینه هاء خوش فرمم توے لباس به وضوح دیده میشد.....

پشت سرم وایسادو محکم زیپو پایین کشید

@darkhast_romannn

نگاهی از توے آینه به دو تامون کردم.....

دوتا دستشو قاب سینه هام کردو گفت:هیچی معلوم

نیست،خوبه.....

ینی چی که هیچی معلوم نیست،سینه هام در معرض دید هر

آدمی بود.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#56

پوزخندے زدو کنار گوشم گفت:سعی کن تحریک نشی.....

با تعجب بهش نگا کردم

دستشو دور سینم کشیدوگفت:چون اینارو میندازے

بیرون.....

چشمامو بستم

خدایا حقارت تا چقدر

@darkhast_romannn

هنوز دنده م درد میکرد.....

به پلاستیک اشاره کرد و گفت: کفشتم بپوش

دادے زدوگفت: سریع.....

به سمت پلاستیک رفتم و کفشو از داخلش بیرون

کشیدم.....

یه کفش مشک بود با پاشنه های هشت سانتی

پوشیدمش البته با کلی ترس و لرز.....

دستشو روے موهام کشیدوگفت: بریم

با ترس گفتم: نه.....

ولی اون توجه نکرد و دستمو کشید و از اتاق زدیم

بیرون.....

.....

خودش پیاده شدو دستشو دراز کرد تا دستشو بگیرم.....

با تعجب بهش نگا کردم که خودش دستمو گرفت و رفتیم
سمت اون خونه اے که وحشت ناک از داخلش صدای آهنگ
میومد.....

ارباب: حرف نمیزنی، فقط سلام میکنی

هرجا لازم شد خودم جواب میدم.....

سرے تکون دادم و رفتیم داخل

یکی از نگهبانا جلومونو گرفت وگفت: اسم.....

همین که ارباب خواست حرفی بزنه از دور یه نفر گفت: بذار
بیان.....

سرمو که بلند کردم چشمم خورد به یه مرد تقریبا سی و پنج
ساله.....

@darkhast_romannn

جلوتر اومدو نگاه هیزے به من کردوگفت: خوش اومدے....

ارباب سرے تکون دادوگفت: ممنون

مردہ نگاہی به من کردو گفت: خوانومتہ.....؟

ارباب فقط سرے به علامت مثبت تکون داد..

مردہ: پس نمایش شروع شد

با تعجب بهشون نگا کردم کہ ارباب گفت: حرف نزن

شاهرخ.....

پس این بود شاهرخی کہ شرارہ اسمشو آورد

ینی میخوان چه بلایی سرم بیارن.....

شاهرخ: خانم خوشکلی دارے

ارباب ہیچی نگفت و دست من و گرفت و با ہم رفتیم

داخل.....fati.gh

@darkhast_romannn

پارت #57

نکنه اون حرفا واقعا راست بود و ارباب میخواست توے اون
اتاق لعنتی باهام رابطه داشته باشه؟.....

خدایا نه، همش تحقیر، تحقیر، تحقیر

چشمم خورد به شراره که داشت به سمتون میومد.....

صاف و ایسادمو هیچی نگفتم

بهمون رسید.....

پوزخندے زدوگفت: بالاخره اومدے؟

ارباب: اصلا حوصله تو ندارم.....

شراره مستانه خندیدوگفت: چی شد، تو که الان باید خوش

حال باشی.....

ارباب با دندون هاء قلف شده گفت: برو گم شو تا کارے دستت
ندادم.....

شراره قیافش جدے شدوگفت: حالا میبینیم ارباب شاهین.....

دستمو کشیدو با هم رفتیم سمت یه مبل دونفره.....

روش نشستیم، هنوز یه ساعت نشده بود که دستمو گرفت و با
هم رفتیم سمت طبقه بالا.....

هر لحظه قلبم تند تر میزد.....

رفتیم سمت یه اتاقو درشو باز کرد

همین که چشمم به اتاق خورد وحشت زده خواستم برگردم
که هلم داد داخل.....

اتاق پر از وسایل شکنجه بود

پس بگو چرا اینقدر اصرار داشتن من پیام اینجا.

اونا میخواستن من اینجا رو ببینم و بفهمم که ارباب قبلا چه رابطه هایی و با چه آدمایی داشته.....

فقط میخواستن این اتاقو به من نشون بدن تا بفهمم ارباب چه آدمیه.....

ترسیده بودم

خیلی.....

صدایی اومد با ترس برگشتم که دیدم ارباب توے یه قدمیم وایساده.....

عقب عقب رفتم که پشتم خورد به تخت

توے یه حرکت من و سمت خودش کشید که کمرم تیر کشید.....

زیپ لباسمو باز کردو از تنم بیرون آوردش.

@darkhast_romannn

من و انداخت روے تخت و روم خیمه زد، خواستم چیزے بگم
که دستمو یه طرف بردو با اون زنجیر هاء و حشت ناک اونو
بست.....

خواستم تقلا کنم که سریع دست اون یکیم هم بست و
شروع کرد بستن پاهام.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#58

وحشت ناک بود

دوتا پاهامو بست و محکم از دو طرف کشید که از وسطش
یه میله بزرگ باز شد.....

گریه هام شدت گرفت

با التماس بهش نگا کردم.....

حتی یکم دلسوزے هم توے نگاهش نبود

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از کنار تخت به چشم بند قرمز بیرون آورد و رو به چشم
بست.....

اون مریض بود

واقعا به آدم روانی بود.....

.....

شاهین

دکمه هاه لباسمو باز کردم و از تنم بیرون آوردم.....

شلوارم بیرون آوردم و رفتم سمت شلاق

خیلی ترسیده بود.....

هیچ کاری نمیکرد

فقط گریه میکرد.....

چرا من دلم نمیسوخت؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرا دوست داشتم شکنجش کنم

شلاقو برداشتم و رفتم سمتش.....

با اولین ضربه روے سینه هاء خوشکلس جیغش رفت
بالا.....

.....

نازگل

با ضربه اے که به سینم خورد جیغ بلندے کشیدم.....

هیچ جا رو نمیدیدم،نمیدونستم داره چیکار میکنه.....

خدایا من و بکش و خلاصم کن ولی اینجورے تحقیرم

نکن.....

یکی دیگه هم زد

ایندفعه محکم تر بود.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم چنتا ضربه بهم زد که صدای افتادن چیزو رو زمین
و شنیدم.....

.....

شاهین

شلاقو رو زمین انداختمو رفتم سمتش

همین که دستم بهش خورد خودشو عقب کشید.....

با دستم ضربه اے رو بهشتش زدم که آخی گفت.....

پاهاشو باز کردم و رفتم بالاتر دستشم باز کردم و توے یه

حرکت دمر خوابوندمش و دوباره دست و پاهاشو

بستم.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#59

با ضربه اے که به باسنش زدم خودمم از جیغش ترسیدم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn
ینی اینقدر محکم زده بودم که اینجورے جیغ
میکشید.....

.....

نازگل

مرگ؟!

آره مرگ.....

توی این لحظه فقط مرگو میخواستم

دست و پاهامو باز کرد، فک کردم تموم شده ولی این تازه
اولش بود.....

.....

شاهین

از تو کشو و بیراتور کوچیکی رو بیرون آوردمو
برگشتم سمت نازگل.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زمزمه کردم: بذار ببینم با این چکار میکنی.....

بلندش کردم و اونم روے زانوهایش و دستاش وایساد.....

خم شدمو با خیسی بین پاش وپیراتورو خیس کردم و روشنش کردم.....

لرززش که شروع شد بین پاش کشیدمشو آروم هلش دادم داخلش.....

سعی کرد مقاومت کنه اما من بیشتر فشار آوردمو با آه بلندی که کشید کامل واردش شد.....

با اینکه خیلی ترسیده بود بازم تحریک شده بودو وسط پاش خیس خیس بود.....

پشتشو نرم کننده کشیدم و بوسه اے روے باسنش زدم.....

این کارم غیر عادے بود

انگشتمو داخلش فرو کردم.....

@darkhast_romannn

نازگل

پشتمو بوسیدو سعی کرد انگشتشو وارد کنه درد تو تنم پیچید
و لبمو گاز گرفتم.....

چرا بوسید؟

نمیدونم چی بود که کرد جلوم ولی داشت دیوونم میکرده
من اینو نمیخواستم....

نمیخواستم تحریک بشم و لذت ببرم

مگه این شکنجه نیست، آره فقط شکنجست

هق هق کردم و رو تختیو چنگ زدم.....

آلتشو پشتم حس کردم

با ناله گفتم:تورو.....

حرفم با ضربه محکمی که به باسنم خورد قطع شد.....

سرشو آلتشو فرو کرد داخل که خودمو عقب کشیدم.....

توے یہ حرکت و با قدرت وارد جلوم کرد کہ نالہ اے سر
دادم.....

حرکاتشو شروع کرد

سینہ هام و باسنم خیلی درد میکرده.....

یکی از سینہ هامو توے دستش گرفت و آہ مردونه اے
کشید.....

خودشو بیرون کشیدو با فشار پشتم فرو کرد کہ جیغ
بلندے کشیدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#60

شاهین

میدونستم داره مقاومت میکنه ولی باید ارضا میشد.....

ویراتور و از توش کشیدم بیرون که جیغی کشید و
لرزید.....

انگشتاشو تو رو تختی فشار داد که اگر گوشت تنم من بود
کنده میشد.....

لبخند رو لبم اومد

کوچولوی وحشی.....

خودمو تکوم دادم و آخرین ضربه رو زدم و افتادم
روش.....

.....

نازگل

افتاد روم، داشتم جون میدادم

@darkhast_romannn

از روم کنار رفت و روے تخت خوابید.....

من و کشید توے بغلشو خوابید

توے این چند وقت اصلا من و توے بغل نگرفته بود.....

ولی امشب اینکارو کرد

شاید میخواست که جایی نرم.....

چون اصلا من و نبوسید

داشتم گریه میکردم که کتفمو دندون گرفت وگفت: صداتو

نشنوم.....

جاء دندونی که گرفته بود درد گرفته بود....

نمیدونم چقدر شد که نفساش منظم شدو خوابید.....

دندم به شدت درد میکرد

نمیتونستم تکون بخورم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شدم و چشم بندو برداشتم و به دورو برم نگا کردم.....

خیلی میترسیدم تکون بخورم

پاهام میلرزید.....

قلبم روے هزار تا میرفت

دستمو روے قلبم گذاشتمو یکم فشار دادم.....

پشت شوئم میسوخت نمیدونم چرا

امشب به معنای واقعی خورد شدم...

فهمیدم که اصلا برایش اهمیت ندارم.....

من و آورد توے اتاقی که صدتا دختر به دست خودش، داخلش

ارضا شده بود.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#61

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به هر سختی بود بلند شدم

داشتم از داخل میسوختم

سرم گیج میرفت و دنیا دور سرم تگون میخورد.....

پشت شوئم به شدت میسخت

لباسمو برداشتم و پوشیدم.....

دیگه نمیخواستم اینجا باشم، میخواستم فقط بمیرم و راحت

بشم.....

چشمم خورد به کلیدی که کنار تخت بود

برش داشتم و در اتاقو باز کردم و رفتم و بیرون.....

یه لحظه از کارم پشیمون شدم..

نکنه بلایی سرم بیاد....

ولی نه بدتر از این دیگه نمیشد

@darkhast_romannn

خواستم از پله ها برم پایین که یه نفر اومد جلوم.....

صورتشو که دیدم فهمیدم همون مردی بود که جلو در

دیدیمش، شاهرخ.....

خواستم از کنارش رد شم که دستمو گرفتم

ترسیدم خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که نگاه

خیره اے به سینم کردو گفت:

میبینم که خوب از پیش بر اومدے....

به خودم نگا کردم رد کبودی بالاے سینم بود

دستمو گرفت و من و سمت خودش کشید.....

دستشو بالاے سینم کشیدوگفت: واقعا امشب فهمیدم که هیچ

زنی براش اهمیت نداره.....

نکنه واقعا زنش نیستی؟

@darkhast_romannn

دستشو روے سینم گذاشت و توے مشتش گرفت که جیغی
کشیدم ازش جدا شدم.....

.....

شاهین

با صدای جیغ که شنیدم سریع بلند شدم و دیدم نازگل کنارم
نیست.....

سریع لباسمو پوشیدم و رفتم بیرون

دیدم شاهرخ نازگل و خفت کرده.....

نازگل دوباره جیغ کشید و خواست از دستش فرار کنه که
شاهرخ اونو گرفت.....

داد زدم و گفتم: شاهرخ بی شرف

همین که من و دید نازگل و ول کرد که نازگل بی حال شد و
خواست از پله ها بیوفته که گرفتمش.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سریع گذاشتمش روے زمین و مِشتی توے صورت شاهرخ

آوردم و گفتم: کثافت آشغال.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#62

شاهرخ: چی شد برات اهمیت پیدا کرد، تو که برات مهم
نبود.....

دوباره مِشتی توے صورتش زدم که پخش زمین شد.....

سریع نازگل و بلند کردم بردمش بیرون و راهی بیمارستان
شدم.....

.....

حرف دکتر توے سرم اکو شو

سکته، سکته

@darkhast_romannn

دکتر: چطور به دختر پونزده ساله سکتہ میکنہ واقعا در
تعجبم.....

چیشده میشہ توضیح بدین؟

من: خواست از پلہ ہا بیوفتہ گرفتمش

دکتر: از ترس زیاد سکتہ کردہ بیشتر مواظبش باشین.....

توے این سن اصلا سکتہ ممکن نیست، ولی نمیدونم این
دختر چہ بلایی بہ سرش اومده کہ اینجورے شدہ.....

من: کی میتونم ببرمش؟

دکتر: دو روز دیگہ باید بفہمیم وضعیتش خوبہ یانہ.....

.....

نازگلو آورده بودم خونہ

اصلا حرفی نمیزد.....

هر حرفی میزدم فقط میگفت چشم

میخواستم ببرش عمارت ولی میترسیدم اونجا بیشتر اذیت
شه.....

درو باز کردم و رفتم داخل،چه بوے خوبی میومد.....

هیچ صدایی ندادم رفتم داخل آشپزخونه دیدم نازگل پائے گاز
وایساده.....

یه لحظه محوش شدم

با اون تاب دوبنده اے که پوشیده بود شونه هاش لختش توے
دیدم بود.....

هیچوقت اجازه نمیدم موهاشو کوتاه کنه

رفتم نزدیکتر.....

مشغول کارش بود یه دفعه دستشو گرفت به کمدو یه دستشو
گذاشت روے قلبش.....

یه لحظه خیلی نگرانش شدم

@darkhast_romannn

به سمتش رفتم و برش گردوندم طرف خودم.....

دیدم صورتش رفته توے همو دستشو روے قلبش گذاشته و
نالہ میکنه.....

من: چته، حرف بزن

نازگل: قلبم درد گرفت.....

بردمشو به صورتش آب زدم، یکم به خودش اومد.....

یکم حالش بهتر شد

نشست روے صندلی وگفت: میشه خاموشش کنی؟....

با حالت سوال نگاهش کردم که گفت: زیر غذا رو

میگم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#63

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بلند شدم و زیرشو خاموش کردم

سرشو گذاشته بود روے میزو به یه جا خیره شده بود.....

یه دفعه بلند شدو گفت:غذا بیارم

یکم قیافه مو جدے کردم وگفتم:بیار.....

اولین روزے بود که غذا درست میکرد،رفتم توے اتاقم،رفتم توے حمومو دوشی گرفتم.....

حوله مو پوشیدم و همینطور رفتم بیرون

میزو چیده بودو خودش وایساده بود همون جا..

رفتم نزدیکتر،من و دید

من و که اینجور دید خجالت کشیدو سرشو انداخت پایین.....

لبخندے روے لبم اومد که سریع جمعش کردم و رفتم نشستم سرمیز.....

@darkhast_romannn

خروشت سبزه بود

خیلی دوست داشتم، همین که لقمه اولو گذاشتم دهنم تعجب
کردم.....

خیلی خوشمزه بود، ولی چیزه نگفتم

پرو میشد.....

وقتی غذا تموم شد دست به سینه همینطور روے صندلی
نشستم.....

ظرفا رو برداشته بودو تنها بشقاب جلو من مونده بود....

خواست بشقابو از جلوم برداره که کشیدمش و گذاشتمش
روے پام.....

جیغی کشیدو دستشو روے میز گذاشت

سرمو توے گردنش بردم و گازے از گردنش گرفتم.....

زبونی روے گردنش همونجایی که دندون گرفته بودم زدم که دوباره سرشو عقب کشید.

شدید روے گردنش حساس بودو اینو خیلی خوب میشد فهمید.....

خیلی غیر اداے موهاشو کنار زدم و روے شقیقشو بوسیدم.....

.....

نازگل

دستمو روے بازوش گذاشتم که یه لحظه تعجب کرد ولی خودشو نباخت و دوباره گردنمو لیس زد.....

حالم داشت دگرگون میشد

نمیخواستم خودمو ببازم.....

@darkhast_romannn
دستشو روے سینم گذاشت و توے مشت گرفت..

بلندم کردو گذاشتم روے میز، با تعجب داشتم بهش نگا

میکردم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#64

شلوارمو از پام بیرون آوردو توے یه حرکت خودشو واردم
کرد.....

نمیداشت بهش نگا کنم، اگر سرمو طرفش میبرد سریع
میگفت روتو اون ور کن.....

اینقدر ضربه هاشو محکم میزد که حس میکردم میخواد
بیاد توے دهنم.....

.....

چند روز دیگه هم گذشت ارباب خونه نبود

@darkhast_romannn

روے مبل توے سالن نشستہ بودم کہ زنگ و زدم، ترسیدم چون
مستخدم امروز خونه نبود.....

از توے آیفن نگا کردم ولی کسی رو ندیدم

در سالن و قلف کردم کہ پشتش احساس کردم تقه اے به در
خورد.....

خواستم برم توے اتاق کہ احساس یہ نفر صدام میزنه.....

در شیشه اے بودو هر کس پشت در بود دیده میشد.....

داشتم به در نگا میکردم کہ یہ دفعه نفر جلوش ظاهر
شد.....

از ترس جیغی کشیدم

یہ پسر تقریباً سی ساله بود بهم نگاهی کردو گفت: شاهین
کجاست؟؟؟

صداش واضح میومد.....

@darkhast_romannn

من: تو کی هستی؟

پسرہ: نترس خوشکله درو باز کن.....

من: نمیکنم، برو

پسرہ: من دوست شاهینم بیا درو باز کن، باہات کارے

ندارم.....

از قیافش معلوم بود آدم درستی نیست

عصبی یکی زد بہ در کہ اشکام روے صورتم ریخت.....

ترسیدہ بودم در حد مرگ

وقتی دید محلش نمیدم رفت.....

پشت مبل نشستم و شروع کردم گریہ کردن

نمیدونم چقدر گریہ کردم کہ قامت اربابو جلوم دیدم، این

کی اومد؟.....

@darkhast_romannn

.....

شاهین

درو باز کردم رفتم داخل که صدای گریه نازگل و شنیدم.....

به دور و ورم نگا کردم نبود، ولی صدای گریش از تو سالن میومد.....

اینقدر گریه کرده بود که دیگه حق حق میکرد

رفتم جلوتر دیدم پشت مبل نشسته و گریه میکنه.....

سرسو بلند کردو بهم نگا کرد

من:چی شده؟.....

جواب ندادو حق حق کرد

من:میگم چه مرگته.....

@darkhast romannn
نازگل با حق حق گفت: یه پسره اومد اینجا خیلی
ترسیدم، من، من.....

من: خیل خوب نمیخواد حرف بزنی، چرا بهم زنگ نزدی.....؟

نازگل: شماره تو نداشتم، تلفنم اینجا نبود

با عصبانیت چشمامو رو هم گذاشتم و گفتم: فردا یه گوشی
برات میخرم..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت #65

حق هقش بند نمیومد

نمیدونم کی بوده اومده اینجا ولی نازگل در حد مرگ ترسیده
بود.....

خیلی غیر اراده کشیدمش تو بغلم

سرشو رو سینم گذاشت و شدت گریش بیشتر شد.....

@darkhast_romannn

سرشو بلند کردو بهم نگا کرد

یه لحظه احساس کردم قلبم نمیزنه.....

این چشما چی داشت که اینجورے محوش میشدم.....

سرمو جلو بردم و نرم لبامو روے لبش گذاشتم، انگار شکه
شده بود.....

لب پابینشو توے دهنم بردم و گازے از لبش گرفتم که آخی
گفت ولی دستشو سریع پشت گردنم گذاشت و باهام همراه
شد.....

اولین بار بود اینجورے باهام همکارے میکردو من از این
حرکتش خیلی خوشم اومده بود.....

.....

نازگل

@darkhast_romannn

روے تخت نشسته بودم که صدای ماشین ارباب که اومد
داخل حیاطو شنیدم.....

با استرس بلند شدم و رفتم جلو آینه

به خودم توے آینه نگا کردم تاب و شلوارک بازے پوشیده
بودم خجالت میکشیدم اینجورے برم جلوش.....

بیشتر از همه چیز رنگش خیلی توے چشم بود، رنگ قرمز.....

تابش دوبند بود و چاک سینم معلوم بود

خواستم برم بیرون که در باز شدو ارباب اومد داخل.....

هینی گفتم و شکه بهش نگا کردم

فکر نمیکردم اینقدر زود بیاد داخل.....

یه پلاستیک دستش بود که اونو انداخت روے میز آرایشو
اومد سمتم.....

@darkhast_romannn

@darkhast romannn

خیلی آروم سلام کردم که انگشتشو رو لبم گذاشت و آروم
آروم دستشو پایین آورد که لبم کش اومد.....

انگشتشو بالا سینم کشید

خواست سرشو بیاره جلو که گوشیش زنگ خورد.....

اعتنایی نکرد و دوباره سرشو جلو آورد و لبمو بوسید.....

بوسه مون داشت طولانی میشد که دوباره گوشیش زنگ

خورد.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#66

ازم جدا شدو زیر لب چیزه زمزمه کرد که نفهمیدم چی
گفت.....

یه لحظه قلبم تیر کشید

دستمو رو لبم گذاشتم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونم چقدر حرفش طول کشید که با ضرب گوشیشو
انداخت روے تخت.....

به سمتش رفتم

انگار عصبانی بود.....

دستشو گرفتم و گفتم: چیزه شده؟

ارباب: هیچی نگو نازگل، هیچی.....

من: باشه

.....

ارباب

باشه ی مظلومانه اے گفت و رفت روے تخت نشست.....

احساس می کردم رنگش پریده

نمیدونم چرا حرکاتش برام مهم شده بود.....

@darkhast_romannn

هرکارے میکرده بهش توجه میکرده

موهاشو پشت سرش گیس کرده بود.....

رفتم سمت میز آرایشو پلاستیکو برداشتم و جعبه ی گوشیی
که رفته بودم براش خریدہ بودم و از داخلش بیرون کشیدم
و با لحن جدے گفتم: بیا اینم گوشی فقط شماره خودمو و
شرکت داخلشه، نبینم یہ کارے کنی کہ ازت
بگیرمش.....

با هیجان بلند شدوگفت: واقعا برائے منہ؟

سرے تکون دادم کہ سریع ازم گرفتش و مشغول باز
کردنش شد.....

وقتی آوردش بیرون اینقدر ذوق داشت کہ دیگہ اصلا بہ من
نگا ہم نکرد.....

یہ لحظه قیافش غمگین شدوگفت: من کہ بلد نیستم.....

نمیدونستم بخندم یا جدے باشم

چرا من اینجورے شدہ بودم.....

کنارش نشستم و چنتا از چیزاشو یادش دادم

.....

نازگل

چند ماہی گذشت و خبرے از رفتن به عمارت نشد.....

قلبم درداش بهتر شدہ بود

ولی از بین نرفته بود.....

ارباب بیشتر باہام راہ میومد

تصمیم گرفتہ بودم بہ زمین بزمنش.....

اون شب توے اون مهمونی نابودم کرد، با احساسم بازے

کرد، شکنجہ کرد، کلا شکنجہ کردن توے ہمہ ی رابطہ

ہاش بود..... *fati.gh*

پارت #67

شاهین

امروز قرار بود برمو با نازگل راهی عمارت بشیم.....
میدونستم که اگر نازگل و ببرم تا چند ماه اصلا نمیتونستم
بینمش.....

چرا داشتم به این چیزا فکر میکردم

من که دلتنگش نمیشم، هیچوقت...

هیچوقت نمیذارم دلم براه دختره بلرزه

.....

تو ماشین نشستیم و حرکت کردیم

تقریبا دوساعتی رو تو راه بودیم که رسیدیم.

چنتا بوق پشت سر هم زدم که در باز شد ماشین و بردم
داخل.....

همگی بیرون اومدن و تا ما رو دیدن به سمتمون اومدن.....

مامان بغلم کردوگفت:خوبی پسرم...؟

اخم کردم و گفتم:ما خوبیم مامان

نازگل دست مامانو بوسیدو به طرف خاتون رفت و دست
خاتونم بوسید.....

هرچی مامان بهش بی احترامی میکرد اون هیچی
نمیگفت.....

ستایش،زن دایی،زن دایی کنان به سمت نازگل رفت و خودشو
انداخت توے بغلش که به لحظه احساس کردم اخمائ نازگل
رفت توے هم.....

ولی سریع به خودش اومدو خواست بلندش کنه که
گذاشتش زمین و دستشو روے قلبش گذاشت.....

@darkhast_romannn

سحر و من سریع رفتیم سمتش

رنگش پریده بود.....

سحر نازگل و کنار زدوگفت:خوبی نازگل...؟

سرے تکون دادو گفت:خوبم

ستایش با صدای بلند زد زیر گریه که سحر بغلش
کردوگفت:چی شد؟

ستایش:به خدا من کارے نکردم،فقط دلم برائے زن دایی تنگ
شده بود.....

نازگل لبخندے زدو بوسه اے روے گونه ی ستایش
زدوگفت:اشکال نداره،تقصیر تو نیست.

خاتون با تعجب بهمون نگا میکردو انگار نگران بود.....

چرا احساس میکنم نازگل برائے خاتون مهمه.

خیلی بهش توجه میکنه....

@darkhast_romannn

خلاصه که همه مون رفتیم داخل

همینجور نشسته بودیم که دیدم نازگل به یه جایی خیره شده
و چشماش پر از اشک شده..

نگاهشو دنبال کردم و چشمام رو دستا سحر ثابت
موند.....

حتم داشتم که داشت به حلقه تو دستش نگا میکرد.....

ما حلقه ازدواج نگرفته بودیم و میدونستم که نازگل براه
همین اینقدر خیره ی اون حلقه شده بود.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#68

خیلی دلم گرفته بود

چرا من نباید حلقه دستم باشه

@darkhast_romannn

مگہ من شوہر نداتشتم.....

ارباب همون روز رفت شهر و من توے عمارت تنها موندم.....

.....

چند ماہی گذشت ولی از ارباب خبرے نشد

خاتون بهش زنگ میزد ولی جواب نمیداد.....

همگی نگران بودیم

نشسته بودیم کہ صداے دادو بیداد رفت هوا

سریع به سمت حیاط رفتم کہ دیدم یہ پسرہ وایساده و دارہ
با یکی از خدمتکارا دعوا میکنہ.....

خانم بزرگ سریع به سمتش رفت وگفت:سپند؟

این کی بود کہ خانم بزرگ اونو میشناخت؟....

خدایا به من صبر بده

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سپند سریع به سمت خانم بزرگ رفت و بغلش کرد
وگفت: سلام خاله.....

با تعجب داشتم بهشون نگا میکردم

خانم بزرگ: چرا معرکه گرفته بودے؟.....

سپند: نمیداشتن پیام داخل.

خانم بزرگ اومد حرفی بزنه که سپند تا من و دید از کنارش
رد شدو به سمت من اومد.....

دستمو گرفت و طرف لبش بردو بوسه اے روش زدو
گفت: افتخار آشنایی با کی و دارم، خانم زیبا.....

خواستم حرفی بزنم که خاتون عصاشو زد زمینو گفت: نازگل
زن اربابه.....

با این حرفش سپند دستمو ول کردو لبخند خبیثی
زدوگفت: که اینطور.....

دستمو از دستش بیرون کشیدم و چیزے نگفتم.....

@darkhast_romannn

توے نگاه اول ازش خوشم نیومد

همگی رفتیم داخل.....

.....

شب شده بود

خیلی خسته بودم.....

دلَم میخواست فقط بخوابم

نگاهے خیره سپند خستم کرده بود.....

چشم ازم برنمیداشت و خاتون اینو خیلی خوب فهمیده

بود.....

کلافه بلند شدم و ببخشیدے گفتم و از پله ها بالا رفتم.....

درو باز کردم و رفتم داخل

نفس راحتی کشیدم

خوش حال بودم که دیگه توے دید سپند نبودم که با نگاهے
خیرش اذیت شم، ولی همین که چشمامو باز کردم با چیزے
که دیدم خواستم جیغ بزئم که دستی روے دهنم
نشست.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#69

این کی اومده بود اینجا

نگاهی به پنجره بالکن کردم، باز بود.....

بهم نگاهی کردوگفت: دستمو بر میدارم ولی جیغ نزن.....

سرمو تکون دادم که دستشو برداشت

من: به چه جراتی اومده توے این اتاق....؟

سپند: وای چه خانم عصبانی

@darkhast_romannn

خواست دستشو سمت صورتم بیاره که سرمو عقب

کشیدم.....

سپند:نمیدونم چرا هرچی دختر مختر خوشکله دور شاهین و

میگیرن.....

یکیش نمیاد سمت من

پوزخندے زدو بازومو توے دستاش گرفت و گفت:مثل تو.....

خواستم دستمو از توے دستش بکشم که اون من و سمت

خودش کشید.....

دهنمو باز کردم که جیغ بکشم که لبشو روے لبم

گذاشت.....

سریع پشش زدم ولی اون ول کن نبود

توے یه حرکت ازم جدا شدو من و انداخت روے زمینو از اتاق

زد بیرون.....

تا صبح گریه کردم

@darkhast_romannn

نمیدونم چرا هرکس به من میرسه فقط من و آزار میده.....

.....

هنوز دو روز از اون قضیه نگذشته بود که خبر دار شدیم

ارباب داره میاد.....

سپند رفته بود

خیلی میترسیدم

من کاره نکرده بودم و اون پست فطرت اون کارو باهام

کرد ولی میترسم ارباب فهمیده باشه.....

توے اتاقم نشسته بودم که در با شدت باز شدو ارباب اومد

داخل.....

بعد از چند ماه تازه داشتم میدیدمش و ازش میترسیدم.....

صورتش هیچی نشون نمیداد

اصلا کی اومد.....؟

با صدائے جدے گفت: ہمیں الان ہرچی وسایل دارے جمع کن
میریم شہر.....

سرے تکون دادم و ارباب رفت بیرون

.....

توے ماشین نشستیم و حرکت کردیم

صورتش جورے بود کہ اصلا نمیتونستم بهش نگا کنم.....

تا خونہ حرفی زدہ نشد

از ماشین پیادہ شدیم و وارد خونہ شدیم.....

یہ راست دوٹامون بہ سمت اتاق خوابمون رفتیم

ہمیں کہ وسایلا رو گذاشتیم زمین ارباب بہ سمتم چرخیدو

خیلی سریع یہ سیلی آورد توے صورتم.....

با اشکو بغض بهش نگا میکردهم

@darkhast romannn

دستمو گرفت و رفتیم سمت اتاقي که تا حالا هیچوقت
سمتش نرفته بودم، همین که درو باز کرد و داخلشو دیدم یاد
اون شب توے مهمونی افتادم و شروع کردم گریه

کردن....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#70

به سمتم اومدو گفت:هرزه ی عوض چیکار کردی هان؟.....

شکه بهش نگا کردم،چی داشت میگفت

من هرزه نبودم.....

رفت سمت میز و یه چیزه برداشت که نفهمیدم.....

به سمتم اومد چونمو توے دستش گرفت وگفت: خوب چشماتو

باز کن

اون کیه؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به جایی که میگفت نگا کردم

من و سپند توے بغل داشتیم همو میبوسیدیم

در صورتی که اینجور نبود و سپند با زور اینکارو
کرد.....

من: به خدا من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یکی با ضرب آورد توے
صورتم که پخش زمین شدم.....

ارباب: حالا بهت نشون میدم خیانت به شاهین ینی چی.....

بلندم کردو انداختم روے تخت شروع کرد دکمه های
پیراهنشو باز کردن.....

پس پسی عقب رفتم

لباساشو بیرون آوردو اومد سمتم

پاهامو گرفت و من و کشید پایین تخت.....

@darkhast_romannn

لباسامو توے تنم جر دادو دمر خوابومدم

به پهناے صورت اشک میریختم ولی اون توجه نمیکرد.....

درست نمیدیدمش پاهامو باهمون میله لعنتی بست و شروع
کرد به بستن دستام.....

چشم بندو روے چشمام بست که کلا دیگه کور شدم.....

با اولین ضربه اے که پشتم خورد جیغ بلندے کشیدم.....

ارباب: صدای جیغتو نشنوم وگرنه برات بد میشه

چطور؟

چطور میشد جیغ نزد.....

داشتم دیوونه میشدم از درد

نمیدونم چنتا ضربه بهم زد که صدای افتادن شلاقو

شنیدم.....

داشتم از حال میرفتم

ارباب: چرا؟ چرا اینکارو کردے.....

من: به خدا کارے نکرده اون خودش.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که ضربه اے روے باسنم

زدوگفت: دروغ نگو عوضی جنده.....

با حس چیزے مثل میله آهنگی که پشتم قرار گرفت خودمو

پس کشیدم.....

داغ بود

نه خدایا این میخواست من و آتیش بزنه

اینقدر سر میله رو روے سوراخ پشتم فشار داد که وارد پشتم

شد.....

جیغ بلندے کشیدم که دوباره ضربه ای به باسنم زد.....

داشتم از شدت ضعف از حال میرفتم

میله رو عقب جلو کردو من جیغ کشیدم

با هر جیغی که میکشیدم ضربه اے به باسنم میزد...

میله رو که بیرون آورد جیغ پر دردی کشیدم

گفتم شاید تمومه ولی نه تموم نبودو اون تازه اولش بود.....

صداے افتادن میله رو روے زمین شنیدم

دست و پامو باز کردو برم گردودند.....

ولی من نمیدیدمش

دستشو روے بهشتم کشیدوگفت:هرزه کوچولو تحریک

شده.....

از خودم متنفر شدم، چون بدنم بهم خیانت کرده بود، چون

تحریک شده بودم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

کارش که باهام تموم شد افتاد روم نفس راحتی کشیدمو از روم کنار رفت.....

چشم بندو برداشت و بلندم کردو رفتیم توی حموم.....

نمیدونم میخواست چیکار کنه ولی من خیلی استرس داشتم و از ترس داشتم از حال میرفتم.

من و وسط خودشو دیوار قلف کرده بود

یه دفعه آب داغو باز کرد که تمام تنم شروع کرد سوختن.....

تیغو برداشت اومد سمتم

ترسیدم،خیلیم ترسیدم.....

با اون ضربه هایی که بهم زده بود بدنم پوستش نازک شده بودو آب داغ براش بدترین چیز بود.....

خواستم از زیر آب پیام کنار که محکم نگهم داشت.....

تیغو روے شکم کشید که جیغ زدم

شاهین مریض بود، واقعا مریض بود....

ارباب: خیانت کردن به من عواقبش این میشه

برای اولین بار اسمشو صدا زدم: شاهین تورو

خدا، میسوزه، خیلی میسوزه.....

با این حرفم رنگ نگاهش عوض شد و توے یه حرکت ولم کرد

که افتادم روے زمین.....

از حموم زد بیرون منم همونجا روے زمین نشستم و زار

زدم.....

دلم میخواست بمیرم

خدایا من که کارے نکرده بودم.....

چطور باید بهش میفهموندم، بلند شدم و از اتاق زدم بیرون.....

ارباب وایساده بودو دادو بیداد میگرد نمیدونستم با ک حرف
میزنه.....

.....

میکشمت عوضی

.....

اگر دستم بهت برسه نابودت میکنم

.....

نمیدارم هیچوقت جامو بگیرم مطمئن باش

.....

نمیدونم با کی حرف میزد، داشتم از حال میرفتم.....

تلفنشو قطع کرد برگشت طرفم خواست بیاد سمتم که یه
قدم عقب رفتم.....

@darkhast_romannn

نمیدونم پام به چی گیر کرد که افتادم زمین و سرم محکم
اومد روے زمین.....

.....

شاهین

اون سپند عوضی برام زنگ زدوگفت تونسته بالاخره گولم
بزنه.....

من واقعا گوشو خورده بودم

چطور تونسته بودم به نازگل شک کنم.....

اون خیلی مظلوم بود

وقتی براء اولین بار اسممو صدا کرد احساس کردم قلبم
لرزید.....

همین که برگشتم دیدم پشت سرمه

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواستم برم سمتش که رفت عقب نمودم چی شد که افتاد

زمینو سرش محکم افتاد زمین.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#72

نازگل

اومد سمتم و از روے زمین بلندم کرد

به خودم نگا کردم.....

هیچی تنم نبود

سریع از بغلش بیرون اومدم و گفتم: بهم دست نزن، دست نزن، تو

مریضی.....

شاهین دستشو بالا برد تا بزنه توے صورتم که چشمامو بستم

و هق هق کردم.....

با عصبانیت از اتاق زد بیرون

@darkhast_romannn

خدایا من و بکش و راحت کن.....

چرا من همیشه باید تحقیر بشم، چرا من؟

همه بدنم درد می‌کرد و نمیتونستم تکون بخورم.....

به سختی بلند شدم و همونجور بدون لباس از اتاق زدم بیرونو رفتم تو اتاق خوابمون.....

تا شب تنها بودم که احساس کردم صدای در سالن اومد.....

اصلا اهمیت ندادم و خودمو زیر پتو قایم کردم.....

ازش متنفرم، متنفر

نمیدونم چقدر گریه کردم که خوابم برد.....

صبح با صدای یه غریبه از خواب بیدار شدم.

@darkhast_romannn

وحشت کرده بلند شدم که دیدم یه دختر تقریباً سی ساله
بالای سرمه.....

گفتم: تو کی هستی؟

دختره: سلام، آقا شاهین من و فرستادن.....

روے تخت نشستم که فهمیدم با چه وضعیتی هستم.....

فقط لباس زیرام تنم بود.

گفتم: میتونی برے.....

دختره: باشه

سریع بلند شدم و رفتم لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون.....

دختره توے آشپزخونه بودو داشت میزو میچید

تا من و دیدگفت: صبحونه حاضره.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

میلی به صبحونه نداشتم ولی ممنونی گفتم و نشستم پشت
میز.....

چنتا لقمه بیشتر نخورده بودم که دختره گفت: آقا گفتن بهتون
برسم لطفا صبحونه تونو کامل بخورین.....

با تعجب بهش نگا کردم و گفتم: اسمت چیه؟

دختره: اسمم فیروزه هست.....

من: خوشبختم

فیروزه: منم....

روشو کرد اونورو دیگه چیزه نگفت

احساس میکرد دختر خوبی نیست.....

نمیدونم چرا ولی هر چی بود حس خوبی بهش نداشتم.....

روزها شب ها میگذشت و خبره از شاهین نشد.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

احساس میکردم خیلی بهش وابسته شدم ولی چه فایده که
اون اصلا به فکر من نبود، شبها همش گریه میکردم و روزا
چشمام قرمز بود.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#73

شاهین

از اون روز دیگه خونه نرفتم و فیروزه رو فرستادم خونه تا
کنارش باشه.....

از دست خودم عصبانی بودم و دلم شدید براش تنگ شده
بود.....

خدایا من دارم چی میگم، دلم براے نازگل تنگ شده بود؟.....

تقریبا یک ماهی بود که نرفته بودم خونه

از پشت میزم بلند شدم و به فیروزه زنگ زدم و پرسیدم نازگل
چیکار میکنه.....

@darkhast_romannn

بهم گفت همش توے خودشه اصلا باهام حرف نمیزنه.....

عصبانی بودم و نمیدونسم چیکار کنم

بیشترم از دست خودم عصبانی بودم اون روز خیلی بد

شکنجش کردم.....

افکارمو پس زدم،اون از اولم براه همین اومد توے خونه

من،براه ارضا کردن من.....

همینطور توے اتاقم بودم که منشی در زدو اومد داخل.....

منشی:خانم مهدوے اومدن

من:بفرستش داخل.....

منشی رفت و فیروزه اومد داخل

روے مبل نشست و پاهاشو از هم باز کرد.....

پوزخندے زدم وگفتم: اینجا چیکار میکنی، گفتم اونجا باشی
حواست بهش باشه نه بیاء اینجا.....

فیروزه: یک ماهه اونجا رو ول کرده خودت اومدے عشق و
حال و من و اونجا گذاشتی، از نقش بازے کردن خسته
شدم، اههههه، تو که میدونی من براء چی قبول کردم.....
بلند شدو اومد سمتم و روے میز کنارم نشست.....

دستشو توے موهام فرو بردو سرمو سمت خودش بردو
گفت: فقط به خاطر تو.....

خواستم ازش جداشم که نداشت و توے یه لحظه لبشو
روے لبم گذاشت.....

دستمو روے گردنش گذاشتم و لبشو توے دهنم
کشیدم.....

لحظه بوسیدن لباء نازگل اومد توے دهنم و ازش جدا
شدم.....

@darkhast_romannn

با چشماے خمار بهم نگا کرد که پیش زدم و گفتم:دیگه
اینکارو نکن، فهمیده؟

فیروزه خندید و گفت:چی شد، عذاب وجدان گرفتی یا واقعا
دوستش دارے.....

من:خفه خون بگیر

پاشو برو خونه، نازگل تنهاست.....

فیروزه چهرش توے هم رفت و گفت:نگو که واقعا دوستش
دارے.....؟

من:چیه نمیشه زنمو دوست داشته باشم...

با حیرت دستشو روے دهنش گذاشت و گفت: شاهین تو واقعا
عوض شدے.....

من:آره عوض شدم، حالا برو پیشش تنهاست

دیگه هم به من دست نزن، بار آخرت باشه....

@darkhast_romannn

.....

نازگل

فیروزه رفته بود تو خونه تنها بودم

دلم میخواست برم تو حیات ولی مستخدم نبودو یکم
ترسناک بود بخوام تنهایی برم.....

بالاخره دلمو به دریا زدم و درو باز کردم رفتم بیرون ولی
همین که اومدم چنتا قدم بردارم دستی جلوم قرار گرفت و
در گوشم گفت:صدات در بیاد میکشمت.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#74

انگار منتظر بودن من پامو از اتاق بذارم بیرون.....

@darkhast_romannn

باز شدن در حیاطو دیدم،خواستم مقاومت کنم که دستمالی
گرفت جلو دهنم و من و کشید پشت دیوار و دیگه هیچی
نفهمیدم.....

.....

شاهین

داشتم حساب کتابا شرکتو انجام میدادم که گوشیم زنگ
خورد.....

از روی میز برداشتم دیدم فیروزست..

قطع کردم.....

دوباره زنگ زد که پوفی کشیدم و برداشتم..

من:الو،چی میگی؟

.....

فیروزه:شاهین،نازگل نیست

@darkhast_romannn

با این حرفش محکم بلند شدم که صندلی افتاد داد زدم
وگفتم: چی میگی، چطور نیست..

.....

فیروزه: نیست به خدا، وقتی او مدم نبود

.....

با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و از اتاق زدم بیرون.....

ینی کجا رفته؟

.....

نازگل

وقتی چشمامو باز کردم تو یه اتاق تاریک بودم.....

خواستم خودمو تکون بدم نتونستم

به صندلی بسته شده بودم و دهنم بسته بود.....

تقلا کردم که محکم افتادم زمین

با صدای افتادنم روی زمین در باز شد و یه نفر اومد
داخل.....

درست نمیدیدمش

لامپ و روشن شد که چشمامو بستم....

وقتی چشمامو باز کردم با تعجب زل زدم به آدم رو به
روییم.....

تقلا کردم که اومد سمتم و صندلی رو بلند کرد.....

چسپ و روی دهنم برداشت که درد بدی تو صورتتم ایجاد
شد.....

من: کثافت آشغال چطور جرات کردی من و بیارے
اینجا، شاهین میکشتت.....

@darkhast_romannn

سپند:شاهینی که یک ماهه ولت کرده رفته به نظرت
براش اهمیت داره.....

چیزه نگفتم و اشک تو چشمم جمع شد

انگشتشو رو گوتم کشیدوگفت:آخی ناراحت شده.....

سرمو تگون دادم که دستشو برداره

دستشو عقب کشیدوگفت:حالا معلوم میشه دوستت داره
یا نه.....

داده زد که دوتا آدم اومدن داخل با دیدنشون وحشت
کردم.....

من:میخواه چیکار کنی عوضی؟

پوزخنده زدوگفت:حالا میبینی.....

فرزاد اون دورینو بیار

اینا میخواستن چه غلطی بکنن.....

@darkhast_romannn

سپند: فرهاد شروع کن

پسره به سمتم اومد یکی زد توے صورتتم که از دردش
دوست داشتم بمیرم.....*fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #75

ولی این تازه اول کار بود

با مستی که زد توے شکمم جیغی کشیدم ولی گریه
نکردم.....

دوباره یه مشت دیگه

بازم، بازم، بازم.....

دیگه داشتم میمردم که پسره مستی توے سینم زد که قلبم
تیرے کشیدو افتادم روے زمین.....

@darkhast_romannn

سپند پوزخندے زدو گفت: کتک زدن بسہ

پسرہ شروع کرد دکمہ ہاے پیراہنشو باز کردن.....

جیفی زدم و خدا رو صدا کردم.

.....

شاهین

هر لحظه کہ فیلمو میدیدم عصبانی تر میشدم

پسرہ کہ پیراہنشو در آورد نازگل زجہ زد.....

برائے اولین بار اشک توے چشمام جمع شدہ بودو نمیتونستم

کنترلش کنم.....

فیلم قطع شدو منم گوشی رو انداختم روے کاناپہ و داد

بلندے کشیدم.....

خدایا چیکار کنم

سرمو گرفتم توے دستامو روے کاناپہ نشستم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چند دقیقه اے شد کہ گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود.....

برداشتتم

.....

من: بله

.....

سپند: فیلمو دیدے؟

.....

من: کثافت آشغال میکشمت...

.....

سپند: جوش نزن، اگر نازگل و میخوای امشب بیا جایی که برات

اسم ام اس میکنم، ساعتشم مینویسم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اگر کسی رو با خودت بیارے قید نازگل و باید بزنی.....

سریع گوشی رو قطع کرد و اجازه حرف زدن بهم نداد....

.....

نازگل

بدنم کوفته بود

یه نفر اومد داخل و زیر بغلمو گرفت و رفتیم بیرون.....

نمیدونستم داشتیم کجا میرفتیم

از پله ها پایین رفتیم و اونجا بود که سپندو دیدم.....

پسره من و انداخت روے مبل و رفت

سپند اومد جلوم نشست و گفت:آخی،ببین صورت نازشو

چیکار کردیم.....

خواست بیاد نزدیک تر که سرمو عقب بردم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سپند: خیلی دلم میخواست یه شب و باهات بگذرونم ولی

میدونی که باید بفرستمت برے.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#76

من:حالم ازت بهم میخوره

با کشیده اے که آورد توے صورتم سرم به عقب پرت

شد.....

سپند:خفه شو

فرزاد بیا اینو بیر.....

پسره اومد و چیزے کشید روے صورتم که دیگه هیچ جا رو

ندیدم زیر بغلمو گرفت و بلندم کردو دیگه نفهمیدم کجا

رفتیم.....

.....

@darkhast_romannn

منتظر وایساده بودم تا نازگل و بیارن

سپند آشغال، بالاخره گیت میارم.....

همینطور تو ماشین نشسته بودم که دیدم ماشینی داره میاد

سبتم.....

وقتی ماشین وایسادو نازگل و از داخلش پیاده کردن داشتم

میامردم.....

یه چیزه کشیده بودن رو صورتش از ماشین پیاده شدم و

گفتم: سپند عوضی چی میخوای؟

.....

سپند عوضی چی میخوای؟

این، این صدای شاهین بود.....

ینی واقعا به خاطر من اومده بود

براش اهمیت داشتم؟.....

سپند گفت:هیچی اگر این برگه هارو امضا کنی همه چیز

درست میشه.....

شاهین:چیه؟

سپند:فقط امضاش کن.....

شاهین:نازگل و بفرست بیاد

سپند:اول برگه ها.....

شاهین:خیل خوب عوضی آشغال بگو باید چیکار کنم.....

سپند دیوانه وار خندیدو گفت:امروز خیلی این کلمه رو شنیدم

ولی فکر کنم در عوض کاری که میخوام بکنم ارزش داشته

باشه.....

پارچه از روے چشمام رفت کنار که نور به شدت خورد به

چشمام و چشمام و بستم.....

شاهین

این نازگل بود؟

خدای من، همه ی صورتش کبود بود.....

نمیتونست روی پاهاش وایسه

یهو لحظه قلبم به درد اومد

من و که دید دیگه چشم ازم برنداشت.....

منم همینطور

یکی از آدماش نازگل و با برگه هایی که قرار بود امضا کنم

و به طرف من آورد.....

برگه هارو دستم دادو گفت: امضاش کن

نگاه نازگل به من بود.....

@darkhast_romannn

برگه هارو روے ماشین گذاشتم و توے یه حرکت نازگل و
گرفتم و به طرف خودم کشیدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#77

نازگل

من و سمت خودش کشید و با اون دست به یقه شد.....

اونو انداخت روے زمین

انگار بی هوش شد.....

من و طرف خودش کشید که صدای تیرے اومدو همزمان

صداے ماشینای پلیس.....

توے جام خشکم زده بود

از ترس سرجام میخکوب شده بودم.....

@darkhast_romannn

یه لحظه قلبم تیره کشیدو دستمو روے قلبم گذاشتم و روے
زمین زانو زدم.....

شاهین: نازگل، نازگل خوبی؟

چشمام روے هم افتادو دیگه هیچی نفهمیدم....

.....

شاهین

نازگل چند روز بود که بی هوش بود

دکتر گفت رگ قلبش گرفته و خیلی خطرناکه.

یه سفر خارج از کشور داشتم و نازگل هنوز بهوش نیومده

بودو میترسیدم تنهانش بذارم.....

هیچکس از اعضاء عمارت نمیدونست این بلا سر نازگل

اومده.....

سپندو زندانی کردن

@darkhast_romannn

خدا خدا می‌کردم که مامان نفهمه.....

دستی به صورتش کشیدم و بلند شدم

از اتاق زدم بیرونو رو به فیروزه و پرستار گفتم: مواظبش
باشین، چند روز نیستم اگر اتفاقی افتاد از چشم شما
میبینم.....

دوتا شون با ترس سرے تکون دادن و منم دوباره رفتم توے
اتاق تا وسایلامو جمع کنم....

.....

سوار هواپیما شدم و مهماندار خوش آمد گفت

شماره صندلیمو بهم دادو رفتم و صندلیمو پیدا کردم و
نشستم.....

خیلی زودتر از اون چیزے که فکر می‌کردم رسیدم
ترکیه.....

از هواپیما که پیاده شدم عینک آفتابیمو زدم و

@darkhast_romannn

.....

نازگل

خدایا درد داشتم، خیلیم درد داشتم

دو روز بود به هوش اومده بودمو شاهین حتی زنگ هم نزده
بود.....

دلَم میخواست بینمشو یه سیلی جانانه بیارم توے
صورتش.....

اشکام روے صورتم ریخت ولی سریع پیش زدم، با وارد شدن
فیروزه از فکر بیرون اومدم و بهش نگا
کردم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#78

فیروزه: چیزے لازم ندارے؟

من: نه، فقط.....

فیروزه کنجکاو بهم نگا کرد که گفتم: میشه برم حموم.....

فیروزه: به پرستارت میگم بیاد کمکت

سرے تکون دادم اونم رفت.....

میخواستم ازش پرسم که شاهین زنگ زده یا نه ولی

نئونستم.....

چند دقیقه بعدش پرستار اومد داخل وگفت: سلام خانم

چیزے لازم دارین....؟

من: میشه وسایلو آماده کنی میخوام برم حموم.....

پرستار: حتما

.....

چند روز دیگه هم گذشت ولی بازم شاهین نیومد.....

خیلی دلتنگش شده بودم

شاید این براء اولین بار بود که داشتم به خودم اعتراف
میکردم که دلتنگشم.....

قلبم به شدت درد میکرد و خودم میدونستم که این چیز
خوبی نیست.....

چطور شد که به اینجا رسیدم

چرا من باید توے این سن این بلاها سرم بیاد...

.....

داشتم غذا میخوردم که صداء فیروزه که داشت با گوشیش
حرف میزد و از توے سالن شنیدم.....

بیشتر که گوش کردم فهمیدم داره با شاهین حرف
میزنه.....

ینی درمورد چی حرف میزدن

@darkhast_romannn

دوباره مشغول غذا خوردنم شدم.....

بلند شدم و رفتم توے اتاقم

دلّم میخواست زار بزّم ولی نمیشد.....

پوزخندے به خودم زدم

اون که اصلا من برایش اهمیت ندارم چرا بخوام خودمو اذیت کنم.....

بدبختی نازگل، از همون اولش معلوم بود اون که عاشقت نمیشه.....

چرا، چرا من دل باختم

من قرار بود به زمین بزّنمش بعد ولش کنم.....

.....

شاهین

خیلی اعصابم خورد بود

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

غرورم اجازه نمیداد بخوام بهش زنگ بزنم و حالشو
بپرسم.....

از پشت میزم بلند شدم و کنار پنجره وایسادم.....
احساس کردم قلبم میخواد از سینم بزنه بیرون.....

چرا وقتی بهش فکر میکنم اینجورے میشم

سمت کمد رفتم و یه شیشه ویسکی از داخلش بیرون
کشیدم و سرشو باز کردم.....

سرشو دادم بالا و دیگه پایین نیوردمش، گلوم سوخت ولی
پایین نیوردمش..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#79

نازگل

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn
گوشیم دستم بودو توے اینترنٹ میگشتم.....

حلقه هاء ست رو توے اینترنٹ سرچ میکردم، کلافه گوشی
رو روے زمین انداختم.....

اصلا من چرا دارم اینا رو نگاه میکنم

لعنت بهت ارباب که زندگیمو زیرو رو کردے....

اصلا چطور تونستن بدون حضور پدرم من و به عقدے ارباب
در بیارن.....

توے سرم کلی سوال بودو هیچکس نبود که جواب سوال
هامو بدے.....

در باز شد که روے تخت نشستم

پرستار بود.....

لبخندے زدم و گفتم: کارے داشتی؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پرستار: یه خانمی زنگ زدم میگن خاتون هستن چی بگم
بهشون.....

با اومدن اسم خاتون بلند شدم و گفتم: راست میگی؟

پرستار: بله.....

من: الان میام

از اتاق زدم بیرونو رفتم سمت تلفن....

.....

من: سلام خاتون

.....

خاتون: سلام دختر جون، کجاییین شما؟

.....

من: ما خونه اربابیم

.....

@darkhast_romannn

خاتون: شاهین کجاست؟

.....

من: رفته شرکت

.....

خاتون: من این حرفا حالیم نیست، زودتر یه بچه دست و پا کنین.....

به شاهین هم گفته بودم ولی اون انگار قصد نداره که بچه دار بشه.....

.....

از رک حرف زدنش خجالت کشیده بودم چیزه نگفتم که خودش خداحافظی کردو منم گوشه رو گذاشتم روش.....

.....

همونجا رو میز نشستم و سرمو تو دستام گرفتم.....

@darkhast_romannn

خدایا چیکار کنم...

با نشستن فیروزه کنارم از فکر بیرون اومدم و بهش نگا
کردم.....

فیروزه: چیزه شده؟

من: نه....

اومد دوباره چیزه پرسه که گفتم: همیشه چیزه پرسه.....

نمیدونم چرا اصلا ازش خوشم نمیاد، با تعجب داشت بهم نگا
میکرد، بلند شدم و رفتم توے اتاقم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#80

شاهین

امروز قرار بود برگردم خونه

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نمیدونستم چطور باهش رو به روشم.....

اصلا چرا من باید اینقدر نگران باشم

چرا باید فکر اون باشم.....

سوار تاکسی شدم و رفتم طرف فرودگاه

اولین کاره که کردم زنگ زدم به فیروزه و گفتم که از

اونجا برن.....

.....

نازگل

حوله ی کوچیکی که توے حموم آویزون بودو برداشتم و

دورم پیچیدم.....

یه ساعتی توے حموم بودم آخه توے وان خوابیدن و خیلی

دوست داشتم و بهم آرامش میداد.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

در اتاقو باز کردم هیچکس و توے سالن ندیدم، پرستارو صدا
زدم ولی کسی جوابمو نمیداد.....

استرس گرفته بودم

کجا رفته بودن.....

خدایا چرا وقتی میرن بیرون چیزه نمیگن

دلَم میخواست کله شونو بکنم.....

با همون حوله روے کانایه دراز کشیدم و خوابم برد.....

نمیدونم چقدر خوابیدم که بیدار شدم

هوا تاریک بود یه لحظه وحشت کردم.....

برقا هم همش خاموش بودو جای هیچکدوم از پریز هاه برق

و نمیدونستم.....

تنها جایی که یادم بود آشپزخونه بود

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سریع به سمت آشپزخونه رفتم.....

داشتم دیوارارو دست میکشیدم که پریزو پیدا کنم که

انگار صدای تیکی اومد.....

از ترس سر جام میخکوب شده بودم

نکنه دزد باشه، با این حوله اے هم که من دورم بود خیلی

افتضاح میشد.....

هیچ حرکتی نکردم

با روشن شدن لامپ آشپزخونه جیغی کشیدم و خودمو

چسپوندم به دیوار.....

خیلی ترسیده بودم و قلبم درد گرفته و تیر میکشید.....

با دیدن ارباب که جلوم وایساده بود دستام افتاد

کنارم.....

کم کم بهم نزدیک شد

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn
زل زده بودم توے چشماش و هیچی نمیگفتم.....

اشک توے چشمام جمع شده بودو زیونم بند اومده بود،همین
که بهم رسید اولین کاری که کردم دستمو بلند کردم و
آوردم توے صورتش.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#81

اشکام شروع کرد به باریدن
دوتا دستاشو دوطرف صورتم گذاشت که سریع دستشو
پس زدم و دوتا دستامو روے سینش گذاشتم و با گریه
هلش دادم عقب.....

نمیدونم این جراتو از کجا پیدا کرده بودم که داشتم
اینجورے باهاش رفتار میکردم
فقط میدونستم که خیلی عصبانیم.....

دلخور بودم و خودش باعث این دلخورے بود.....

@darkhast_romannn

از اولش بهم گفت که من براش فقط یه زیر خوابم و
برای سکس من و میخواد ولی دل من که این چیزها
حالش نبود.....

از صورتش هیچی نمیتونستم بفهمم همین که خواست بهم
نزدیک بشه کنارش زدم و از آشپزخونه زدم بیرون.....
میدونستم دنبال میاد برای همین سریع رفتم سمت
پله ها.....

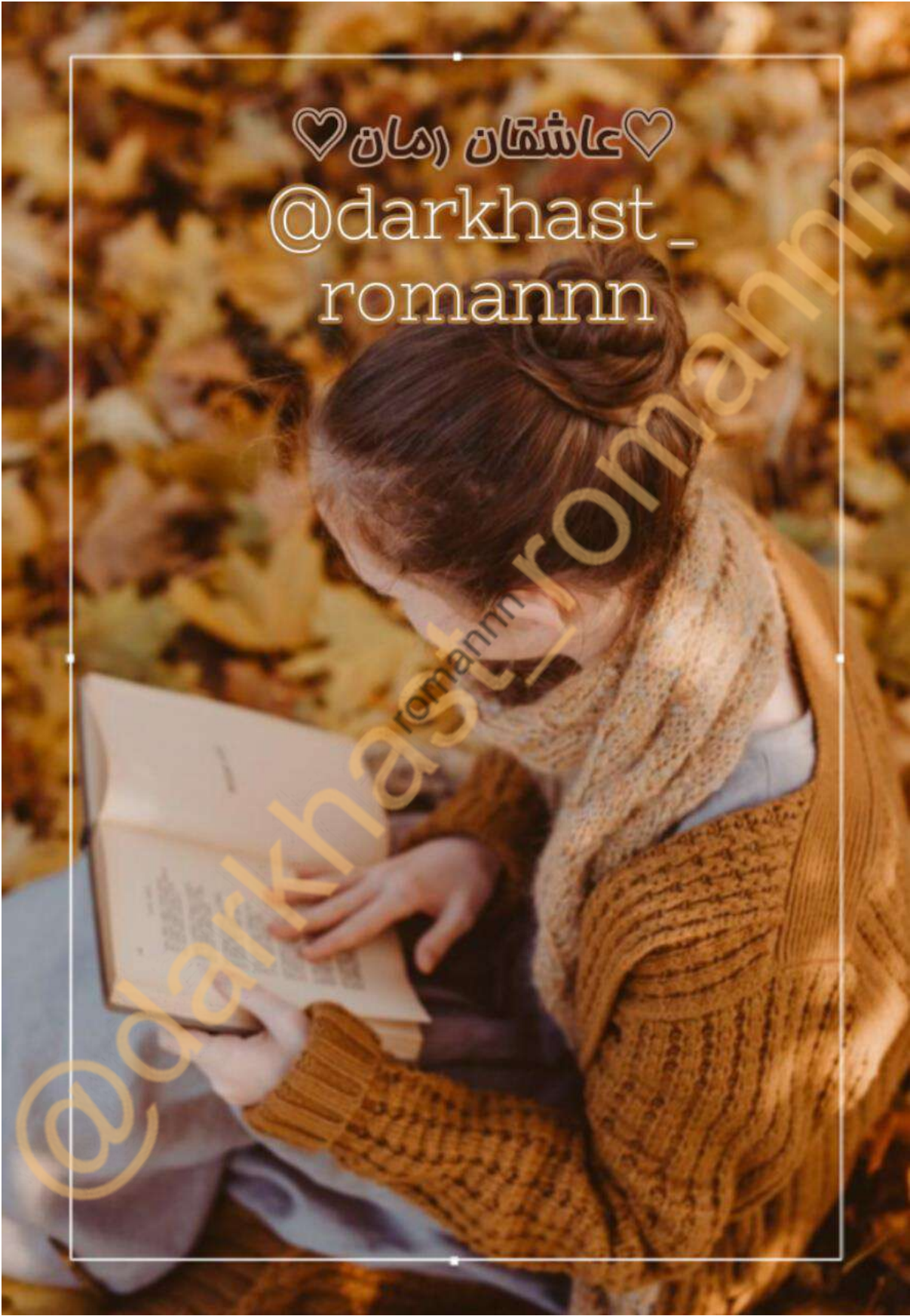
در اتاقو باز کردم و رفتم داخل، سریع قلفش کردم.....
ته دلم با خودم میگفتن احمق چرا اینکارو کردی مگه
منتظرش بودی؟.....

ولی نه اونم عذاب بکشه، چرا فقط من باید این عذاب هارو
تحمل کنم.....

موهام ریخته بود تو صورتم و چون گریه کرده بودم
چسپیده بود به صورتم.....

♡ عاشقان رمان ♡

@darkhast_
romannn





لینک گپ درخواست عاشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عاشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

شاهین

توے راه که داشتہ میومدم خونہ گوشیم زنگ خورد.....

شماره ناشناس بود برائے همین نمیدونستم بردارم یا
نه.....

آخراے شب بودو عجیب بود که کسی این وقت، توے این
شرایط برام زنگ بزنه.....

دلمو زدم به دریا و جواب دادم

اولش که هرچی الو الو کردم جواب نداد ولی بعدش فهمیدم
شرارست.....

این آدم با چه رویی برائے من زنگ زده

خداے من داشتہ دیوونه میشدم.....

شراره: الو شاهین (با گریه حرفاشو میزد)

من:با چه رویی به من زنگ زدے؟

.....

شراره:تورو خدا گوش بدہ

.....

من:حرف بزن

.....

شراره:باشہ من باور کردم کہ نازگل زنتہ ولی من تحقیق
کردم میدونم کہ تو دوستش ندارے تورو خدا بیا با من بریم
اون ور آب دارم دیوونہ میشم....

.....

پوزخندی زدم و گفتم:اینو میخواستی بگی؟
برو من با تو کارے ندارم،با اون کارے کہ اون شب
کردین حال ازتون بهم میخورہ.....*fati.gh*

پارت#82

شرارہ:ولے شاہین من واقعا دوستت دارم چطور بہت ثابت
کنم.....

.....

من:من ہیچ علاقہ اے بہت ندارم اینو توے گوشت فرو
کن...

من زنمو دوستت دارم

(یہ لحظہ کُپ کردم من گفتم نازگل و دوست دارم؟)

.....

شرارہ:ولی شاہین تو دارے ناحقی میکنی

.....

پوزخندے زدم و گفتم:ناحقی؟

.....

شراره: آره ناحق میکنی، تو هیچکس و نمیبینی فقط خودتو میبینی، من فقط میخوامستم یکم بهم اهمیت بدی، خودمو در اختیار گذاشتم.....

.....

با این حرفش آتیشم شغله ور شدو گفتم: آره من هیچکس و بالاتر از خودم نمیبینم.....

ولی من کی بهت امیدوارم دادم

کی قول ازدواج بهت دادم

مگه از همون اولش نمیدونستی من طبیعتم اینطوریه.....

بعدشم من اولین نفر تو زندگی نبودم

با داد گفتم: من اولی نبودم.....

قبل از من زیر صدا جون داده بودی

هرزه بودے بدبخت.....

صدلی گریه هاش بالا رفته و اصلا برام مهم نبود.....

میدونستم یکم زیادروے کردم ولی حقش بود.....

میدونم توی اون مهمونی لعنتی خودمم مقصر بودم ولی نازگل
بد ضربه اے خوردو تقصیر شراره و شاهرخ بی شرف بود.....

دوباره پوزخند صدا دارے زدم و گفتم: من با دخترے که
اولین بارش با خودم نبوده و هیچوقت لایق نمیدونم بیاد
توے زندگییم....

اینو گفتم و قطع کردم

نفس نفس میزدم.....

به اطرافم نگاه کردم نمیدونستم کجام

هیچکس توے خیابون نبود.....

نمیتونستم رانندگی کنم از ماشین پیاده شدم، کنارش
وایسادم.....

چند دقیقه اے همونجا وایساده بودم که با دیدن دوتا عیاش
خیابونی به خودم اومدم.....

خواستم سوار ماشین بشم و برم که یکیش گفت:هی بچه
مایه دار مارو دیدے میخوای فرار کنی؟.....

اعصابم خورد بودو نمیخواستم دعوا کنم چون میدونستم زیر
دستم زنده بیرون میان.....

یکیش لباساے زشتی تن داشت که وقتی جلوم وایساد از
بوے بد لباساش حالم بهم خورد.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#83

اون یکی هم که ساکت بودو هیچی نمیگفت و از قیافش
معلوم بود از بس کشیده سرشو نمیتونه بلند کنه.....

دستشو گذاشت روے یقه پیراهنمو گفت:چه خبر بچه
سوسول.....

با این حرفش جوش آوردم

نگاهی به ماشین کردوگفت:معلومه خیلی مایه داری چطوره
یکم اون جیب مبارکتو شل کنی دوتا تراول از داخلش بیرون
بکشی برآه داش اسی.....

پوزخندے زدم و همین که خواستم دستشو از یقم جدا کنم با
دست اون یکیش یه چاقو از داخل جیبش بیرون کشیدو
گذاشت زیر گردنم..

فکر کرد ترسیدم ولی اصلا من ترسی توی وجودم
نبود.....

دادے زدوگفت:سریع هرچی دارے بریز برین

با حالت خونسردے گفتم:اگر میخوآه استخوانات خورد نشه
زود ازم جدا شو.....

من: یہ بار دیگہ بہت میگم ازم جدا شو.....

پوزخندے زدو به اون یکی نگا کرد که دوتاشون باهم زدن
زیر خنده و اسی گفت: آقا رو فکر کرده کیه؟.....

با ابن حرفش توے به حرکت دستشو گرفتم و از خودم
فاصلش دادم، خواست لگد بزنه که سریع پامو با ضرب زدم به
پاش.....

انداختمش زمین و لگدی به شکمش آوردم

اون یکی که زود فرار کرد.....

خواستم به لگد دیگہ بهش بزنم که گفت: غلط کردم، غلط
کردم.....

خیلی زود سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت خونه.....

انگار یکم اعصابم اومده بود سر جاش

ولی بازم خشمگین بودم و نازگل فقط میتونست این خشمو از
من دور کنه.....

واقعا بهش نیاز داشتم

میدونم که خیلی زیاد رویه بخوام همین که رفتم اون باهام
خوب رفتار کنه، ولی اون نمیتونست جلو من وایسه.....

.....

جلو جیاط بودم و رفتم داخل

تمام لامپا خاموش بود، ترسیدم ینی چی؟

مگه نازگل نبود که اینقدر این خونه سوت و کور بود.....

رفتم داخل کسی نبود

یه راست رفتم سمت آشپزخونه همین که لامپو روشن کردم
صدا جیغی شنیدم.....

@darkhast_romannn

نازگل با اون حوله که یه وجیم بیشتر نبود توے آشپزخونه
وایساده بودو از ترس داشت سخته میکرد....

تا من و دید دوتا دستاش کنارش افتادو اشک توے چشماش
جمع شد.....

خیلی سریع صورتش خیس شد

رفتم طرفش دوتا دستامو دوطرفش گذاشتم که دستمو پس
زد.....

انتظار این حرکتشو نداشتم

دوتا دستاشو روے سینم گذاشت و هولم داد به عقب تا به
خودم پیام رفت سمت پله ها، منم مات و مبهوت همون جا
وایساده بودم.... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#84

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همین که به خودم اومدم رفتم سمت پله ها، پشت در
موندم چون درو قلف کرده بود.....

با صدای بلند گفتم: نازگل درو باز کن

صدای گریه هاش میومد ولی درو باز نمیکرد.....

میترسیدم که دوباره قلبش درد بگیره

هنوز یادم نرفته که دکتر گفت رگ قلبش بسته
شده.....

خیلی خطرناک بودو من نمیخواستم بازم دلیل حال بدش
باشم.....

چون هر دفعه که تنبیه شد مقصر نبود

عصبی بودم، اونم از کی، از خودم

صدای گریه هاش آروم تر شده بود.....

بهترین موقعیت بود که برم داخل

@darkhast_romannn

.....

نازگل

کنار در حموم نشسته بودمو گریه میکردم

چرا این کارو کردم؟.....

میدونستم یه کتک حسابی توے راهه ولی نمیخواستم

به همین زودے وا بدم.....

با باز شدن در با وحشت به در نگاه کردم

بلند شدم و وایسادم.....

مغزم دیگه کار نمیکرد

اومد داخل و درو محکم زد به هم.....

از ترس یه متر پریدم بالا

@darkhast romannn

تا به خودش بیاد در حموم و باز کردم و رفتم داخل ولی
همین که خواستم درو ببندم پاشو گذاشت جلو
در.....

یه هل محکم به در داد که افتادم زمین

ترسیده بودم و قلبم رو هزار تا میرفت...

لگنم درد گرفته بود

با قدرت درو کوبید به همو اومد نزدیکم

پاهامو جفت کردم و دوتا کف دستامو رو زمین گذاشتم
که نیوفتم زمین.....

اشکام صورتمو خیس کرده بود

جلوم نشست و دستشو پشت گردنم گذاشت.....

سرشو جلو آوردو خیلی آروم تو گوشم گفت: این
حرکتای نی چی؟.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبشو روی صورتم کنار لبم گذاشت که سریع صورتمو
کج کردم، کلافه نفسشو بیرون داد انگار میخواست
عصبانیتشو کنترل کنه.....*fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #85

از گردنم گرفت و محکم بلندم کرد

چسپوندم به دیوار.....

قلبم تیره کشید که سریع دستمو رو قلبم
گذاشتم.....

یکم ازم جدا شدو بهم نگاه کرد

دستشو نوازشوار وار باله سینم کشید که خودمو
یکم ازش دور کردم ولی جایی نبود که بخوام فرار
کنم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستاشو دوطرف صورتتم گذاشت و سرمو بلند کردوخواست
چیزه بگه که دستمو گذاشتم رو دوتا دستاشو محکم از
دستم جداش کردم و با صدای بلند گفتم: بسه، بسه، بسه.....

دستمو رو قلبم گذاشتم خواست بهم نزدیک بشه که جیغی
کشیدم و گفتم: بهم نزدیک نشو، کجا بودی هان؟.....

آهان یادم رفته بود که من برات اهمیت ندارم و فقط ازم
لذت و میخوای.....

حالا هم فقط برائ سکس اومدی، نه؟

خنده اے کردو گفتم: من چیم هان، من چیم؟

برات منم چیم؟

یه اسباببازی، نفس نفس میزدم و حرف میزدم

دوتا محکم زدم رو قلبمو گفتم: مقصرش تویی

میفهمی، تو.....

من توے سن پونزده سالگی باید قلبم درد بگیرم...؟

@darkhast_romannn

توے سن پونزده سالگی باید سکتہ کنم....؟

با صدائے بلندے گفتم: آره؟

من خیلی بدبختم، خیلی.....

دیگہ کنترل صدام دست خودم نبود و هر لحظه صدام بالا تر
میرفت.....

یه لحظه زیر پام خالے شد خواستم بخورم زمین که
سریع به سمتم اومدو بغلم کرد.....

.....

شاهین

خدائے من تا حالا اینجورے ندیده بودمش

انگار خیلی دلش پر بود.....

هی میخواستم عصبانیتمو کنترل کنم ولی نمیشد.....

@darkhast_romannn

خواستم برم سمتش ولی یه دفعه زیر پاش خالی شدو
خواست بخوره زمین که گرفتمش..

دستشو دور گردنم حلقه کردو شروع کرد بلند بلند گریه
کردن.....

انگار توے حال خودش نبود

این حس لعنتی چی بود.....

منم دستمو دور کمرش حلقه کردم و گذاشتم گریه
کنه.....

واقعا دلم براش تنگ شده و نمیخواستم که باور

کنم، من، ارباب شاهین، دلم براء کسی تنگ شده باشه.....

ازم جدا شد دستمو روے صورتش گذاشتم و اشکاشو پاک
کردم.....

با تعجب داشت بهم نگا میکرد

انگار انتظار این حرکتا رو از من نداشت.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ولی من خودمم نمیدوستم چه مرگم شده

فقط میخواستم حسش کنم، همین الان، تو و همین

حموم، بهش نیاز داشتم.....*fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #86

فقط یه جمله کوتاه تونستم بگم

تو و گوشش زمزمه وار گفتم: دلم برات تنگ شده

بود.....

حالا دیگه تعجبش بیشتر شده بود

دستم رو و حولش گذاشتم و از هم بازش کردم که

حوله از دورش باز شد و افتاد رو زمین.....

سرشو بلند کرد و بهم نگا کردم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

توے یہ حرکت باسنشو گرفتم و بلندش کردم که اونم
پاهشو دورم حلقه کرد.....

موهانش دور تا دورم پخش شد

از این کارش خوشم اومد و بوسه اے روے گردنش زدمو
گفتم: واقعا دلم تنگ شده بود.....

.....

نازگل

این الان به من چی گفت؟

گفت دلم تنگ شده.....

خدای من نمیتونستم باور کنم

حولمو باز کرد که افتاد زمین.....

توی یہ لحظه باسنمو گرفت و کشید بالا که منم پاهامو
دورش حلقه کردم.....

@darkhast_romannn

دوباره گفت: واقعا دلم تنگ شده بود.....

ینی باور کنم که دروغ نمیگه

لبامون قلف هم شد.....

دستمو توے موهاش کشیدم و ناله اے کردم.

نمیدونم واقعا این همه جسارتو از کجا پیدا کرده بودم که

داشتم اینجورے همراهیش میکردم.....

کمرمو چسپوند به سرامیکائے سرد حموم که لرزے

کردم.....

زبونشو توے دهنم چرخوندو لبمو دندون گرفت و برائے یہ

لحظه ازم جدا شد.....

نگاهی توے صورتم انداخت و خواست چیزے بگه که

پشیمون شد.....

طعم خون و توے دهنم حس کردم ولی برام لذت بخش
بود.....

دستم و روے یقه لباسش گذاشتم و یکی یکی دکمه
هاشو باز کردم.....

بهم نگا کرد ولی ازم جدا نشد

صدای باز کردن زیپ شلوارشو شنیدم ترسی افتاد به
جونم که دلم میخواست همون موقع ازش جداشم ولی
دیگه نمیشد.....

الان توے این مرحله نمیشد

داشتم همینجور بهش نگا میکردم که یه دفعه آب شر
شر ریخت روے سرو صورتمون...

نفهمیدم چی شد

اصلا توے این حال و هوا نبودم

@darkhast_romannn

داشتم به آب نگا میکردم که یه دفعه خودشو واردم کردو
از درد اولیه جیغم توو حموم پخش شد.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#87

شاهین

یه لحظه وحشت زده بهش نگاه کردم..

صداء جیغش واقعا خیلی بلند بود و این من و ترسوند
ولی سریع به خودم اومدم و ضربه هامو شروع
کردم.....

صداء هق هقش توو حموم پیچیده بود

چند دقیقه گذشت که آروم شدو منم ضربه هامو شدید
تر کردم.....

@darkhast_romannn

صداے ناله هاش بلند شده بودو این من و هوسی تر
میکرد.....

اینقدر دو تاملون توے حس بودیم که نفهمیدم کی
ارضا شدم و آمو همونجا خالی کردم.....

شکه بهش نگاه کردم

زمزمه وار اسممو صدا زد که خیلی غیر ارادے
گفتم:جانم.....؟

وقتی بهم گفت شاهین یه حالی شدم که دلم میخواست
نازگل فقط صدام کنه.....

.....

نازگل

خداے من، شاهین هر لحظه شکه ترم میکرد.....

منو روے زمین گذاشت و شروع کرد به شستن تنم.....

وقتی آبشو همونجا خالی کرد بدنم به شدت
سوخت.....

همینطور مسخ شده بهش نگا میکردم

با هم چشم تو چشم شدیم که توی یه لحظه صورتمو گرفت
و لبامو خشن بوسید.....

نفس نفس میزد

قلبم داشت از سینم میزد بیرون

شیر آبو بست و بغلم کرد و رفتیم بیرون....

من و روے تخت گذاشت و رفت سمت کمد و یه حوله
بیرون کشید و تنشو خشک کرد.....

دیگه نفهمیدم داره چیکار میکنه چون از خستگی خوابم
برد یا نمیدونم شاید بی هوش شدم.....

.....

قرص ضد بارداری رو از داخل کمد برداشتم و رفتم
سمت نازگل.....

همین که خواستم صدایش بزنم دیدم خوابیده.....

خدا من این دختر خیلی ضعیف بود باید تقویتش
کنم.....

به صورتش نگاه کردم

مثل قرص ماه بود.....

من چم شده، مثل بچه های دو ساله شدم، سریع لامپ و
خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم و کشیدمش توی
بغلم که ناله اے کرد، چشمامو بستمو
خوابیدم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

چشمامو که باز کردم هنوز ناز گل توے بغلم
بود.....

دستی به صورتم کشیدم و خواستم بلندشم که نازگل
نالہ کرد.....

دستمو روے صورتش گذاشتم یه دفعه تکونی خوردو با
وحشت بلند شد.....

با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که تا من و دید خودشو
عقب کشید.....

خواستم نزدیکش شم که دوباره توے خودش جمع شدو
زد زیر گریه.....

نمیدونستم باید چیکار کنم

تا حالا مگه ناز چنتا دخترو خریده بودم

همیشه میگفتم این کارا سوسول بازیه ولی الان فقط
میخواستم نازگل و بغل کنم و بگم چیزه نیست ولی یه

.....

نازگل

همینجور خیره داشت بهم نگا میکرد

منم حق حق میکرد.....

بالاخره اومد کنارم و گفت: چته؟

با لکنت گفتم: خواب دیدم.....

کلافه نفسشو بیرون دادو محکم من و کشید توے

بغلش.....

شکه داشتم به خودم نگا میکردم

توے بغل شاهین داشتم گریه میکردم.....

کم کم گریم آروم شد

@darkhast_romannn

ازم فاصله گرفت و بهم نگا کرد.....

به خودم که نگا کردم دیدم لختِ لختم

آب دهنشو پایین دادو گفت:نازگل؟

من:بله آقا....

دستشو کنار صورتم گذاشت و ریزه ریزه بهم نزدیک

شدوگفت:نگو.....

با استرس گفتم:چی؟

زمزمه وار کنار گوشم گفت:بگو شاهین

یه لحظه قلبم وایساد.....

داشت چی بهم میگفت؟

کنار لبمو بوسیدوگفت:بگو.....

آهسته گفتم:شاهین

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

محکم لبشو روے لبم گذاشت و لبامو بوسید.....

من و انداخت روے تخت و خودشم روم خیمه

نمیدونم از استرس زیاد بود یا اینکه محکم انداختم روی تخت

هرچی که بود قلبم تیرے کشیدو دستمو روے قلبم گذاشتمو

آخی گفتم.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#89

سریع ازم جدا شدو گفت:چی شد؟

قفسه سینمو ماساژ دادمو گفتم:قلبم درد میکنه.....

بلند شدوگفت:باید بریم دکتر

اصلا حوصله دکتر و نداشتم برآه همین گفتم:میشه

نریم.....؟

شاهین:نه باید همین الان بریم

@darkhast_romannn

خودمو مظلوم کردم و گفتم: ولی من خیلی خستم، همیشه
نریم.....؟

پیراهنشو که دستش بود میخواست بیوشه رو انداخت تو
کمدو گفت: باشه نمیریم ولی یه روز دیگه میریم.....

خوش حال شدم از دکتر رفتن خسته شده بودم.....

شاهین: من میرم بیرون لباس بیوش بیا

سرے تکون دادم که اونم بی خیال شدو رفت.....

بلند شدم و رفتم سر کمدم یه تاپ دوبنده و شلوارک
ستشو بیرون کشیدم و اندختم روے تخت.....

لبخند خبیثی زدم و رفتم که بیوشمش

مشکی بودو به پوست سفیدم خیلی میومد.....

وقتی پوشیدمش از توے آینه خودمو نگا کردم خیلی خوب
بود.....

موهامم شونه کردم و ریختم دورم

از اتاق زدم بیرون.....

به ساعت توے سالن نگا کردم

ساعت ده بود.....

همین که پامو توے آشپزخونه گذاشتم دیدم شاهین داره با

گوشیش حرف میزنه.....

نمیدونم داشت با کی حرف میزد فقط شنیدم که گفت

دوساعت دیگه راه میوفتیم.....

به میز نگاه کردم

صبحونه آماده کردم بود.....

دیگه داشت از تعجب چشمام میزد بیرون که صداشو

شنیدم.....

@darkhast_romannn
شاهین: بیا بشین باید سریع حرکت کنیم سمت
عمارت.....

به خودم اوادم پشت میز نشستم

نگاه خیره شو رو خودم حس میکردم ولی چیزه
نگفتم.....

وقتی صبحونه مون تموم شد خواستم ظرفارو جمع کنم
که گفت: برو وسایلاتو جمع کن.....

.....

جلو در عمارت وایساده بودیم

در باز شدو ماشین و بردیم داخل همین که از ماشین پیاده
شدیم همه ریختن داخل حیاط..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#90

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

توے اتاق خاتون با شاهین نشستہ بودیم.....

پس دلیل اینکه زود اومدیم مریضی خاتون بوده.....

خاتون: شاهین پس چی شد پسر؟

با حالت کنجکاوی بهشون نگا کردم که شاهین
گفت: مامان بزرگ بس کن تورو خدا نازگل هنوز خودش
بچست.....

باز قضیه سر بچه بود

خاتون: چرا نمیفهمی تو وارث میخوای، یہ پسر میخوای.....

یہ دفعہ شاهین بلند شد و گفت: پسر نہ

داشتم با تعجب بهش نگا می کردم کہ خاتون گفت: ینی چی
پسر نہ.....

تو وارث میخوای

شاهین: میخوام صد سال سیاه وارث نداشته باشم.....

@darkhast_romannn

اینو گفت و از اتاق زد بیرون

خاتون رو کرد طرف من و گفت: با تو هم هستم راضیش
کن.....

آروم گفتم: چشم

سرے تکون دادو گفت: میتونی برے.....

سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون

وای قلبم داشت میومد توے دهنم.....

رفتم توے اتاق

شاهین داشت طول و عرض اتاقو طی میکرد و هی موهاشو
میکشید.....

خواستم برم سمتش ولی همین که چشمش بهم خورد
گفت: بسه بس کنین من بچه نمیخوام به خدا نازگل اگر حامله
بشی میکشمت، فهمیدی.....

با داد این حرفارو زد که اشک توے چشمام جمع شدو از اتاق
زدم بیرون.....

.....

یک ماهی از اون اتفاق میگذره باز رفتار شاهین مثل قبل
شد.....

اصلا باهام حرف نمیزنه

رابطه هم که داریم خودش جلو گیرے میکنه، به غیر از
همون یه بارے که توے حموم بودیم، واقعا نمیدونم آخر این
لجبازیاش به کجا میخواد برسه.....

توے حیاط داشتم قدم میزدم، مهسا هم پشت سرم بود.....

چشمم خورد به درے که آخر حیاط بودو خیلی هم توے دید
نبود.....

گفتم: مهسا اون در به کجا میره

@darkhast_romannn

مهسا: خانم نزدیک اونجا نشینا.....

با تعجب گفتم: چرا؟

مهسا: خانم میگویند پشت اون در عمارت خان قبلی بوده آخه

میدونین پونزده سال پیش خان اینجا رو تصرف

کردن.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#91

حس کنجکاویم گل کرده بود

دوست داشتم برم و بینم چیه.....

من: خوب سر خان قبلی چی اومده؟

مهسا: مثل اینکه وقتی عمارتو آتیش زدن اونا مردن، بچه شون

تازه به دنیا اومده بوده.....

خدای من خان خیلی بی رحم بوده

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از همون اولش معلوم بود که خیلی بی رحمه

پا تند کردم سمت همون در.....

مهسا: کجا میرین خانم

تو رو خدا وایسین

نباید برین اونجا.....

بدون توجه به حرفاش سمت در رفتم و بازش کردم.....

وقتی وارد شدیم با دیدن اون عمارت سوخته حالم یه لحظه بد شد.....

مهسا دستمو گرفت و گفت: خانم تورو خدا نرین اونجا ترسناکه.....

من: اگر میترسی میتونی برگردی ولی من میخوام برم.....

اینو که گفتم مهسا مجبور شد باهام بیاد

@darkhast_romannn

وقتی رسیدیم یکی از درارو هل دادم که محکم رو زمین افتاد.....

خیلی پوسیده بود

انگار بد جورے سوخته بود.....

ولی خوب مونده بود

همین که توی سالن رسیدیم پام میخکوب شد.....

یه تابلو جلو بود که چند جاش سوخته بود و پوسیده شده بود.....

از یه مردو یه زن که خیلی...

که خیلی شبیه من بود

چرا باید این زن اینقدر شبیه من باشه.....

مهسا: خانم اینجارو چرا چقدر این زن اینقدر شبیه

شماست.....؟

رفتم سمتش بهش نگا کردم

همین که دستش گذاشتم یه عکس از زیرش افتاد.....

برش داشتم عکس یه بچه توے قنناق بود

برشگردوندم خدای من نوشته بود نازگل.....

دنیا دور سرم تکون میخورد

مهسا: خانم خوبین؟.....

مثل مجسمه همون جا وایساده بودم یه لحظه سرم گیج رفت و

دیگه هیچی نفهمیدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#92

چشمامو که باز کردم سرم گیج میرفت و نمیتونستم

تکون بخورم.....

@darkhast_romannn

دستمو گرفتتم به تخت و نیم خیز شدم روے تخت.....

آخ همه جام درد میکرد

خدای من اونجا چی بود.....

ینی اونا مامان بابام بودن

از روے تخت بلند شدم که در باز شدو شاهین اومد
داخل.....

خواست بیاد سمتم که ازش فاصله گرفتم

شاهین: نازگل.....

دستمو روے گوشم گذاشتم وگفتم: فقط بگو که دروغه
بگو.....

شاهین: یکم آروم باش

با گریه داد زدم وگفتم: نه، بگو که دروغه.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سرم گیج رفت و زانو زدم روے زمین که سریع اومد سمتم و خواست دستمو بگیره و بلندم کنه که در باز شدو خاتون اومد داخل.....

نگاهم افتاد روے خاتون

عصاشو زمین زدوگفت: بلندش کن براء بچه خوب نیست.....

با این حرفش سرم به عقب کشیده شد

انگار یکی موهامو گرفت و کشید.....

بچه، بچه

خدایا این یکی و دیگه نه.....

جیغ زدم و خودمو ازش جدا کردم

دستامو روے گوشام گذاشتم و گفتم: از همه تون

متنفرم.....

@darkhast_romannn

@darkhast romannn

سرمو بلند کردم و بهش نگا کردم

من و کشید توے بغلش و دیگه هیچی نگفت.....

توے بغلش آروم گرفتم و گریه هام به هق هق تبدیل شد.....

سرمو بلند کردم و با هم چشم تو چشم شدیم

من و بلند کردو روے تخت خوابوند.....

دستشو روے موهام گذاشت و نوازشش کرد که سرمو عقب کشیدم.....

کلافه روے تخت نشست که منم رومو کردم طرف مخالشفشو پاهامو توے دلم جمع کردم....

شاهین:منم خبر نداشتم

هق هقم بیشتر شد که با دادگفت:لعنت بهت بس کن.....

منم خبر نداشتم

@darkhast_romannn

نمیدونستم بابام همچین کاره کرده.....

از کجا باید میدونستم

هیچی نگفتم که بعد از چند دقیقه صدای در اومد که

نشون میداد شاهین از اتاق بیرون رفته.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#93

همه مون توے سالن نشسته بودین که خاتون بیاد.....

دستمو روے شکم گذاشتم و نوازشش کردم

نگاه خیره شاهین روے خودم حس میکردم ولی بهش

نگا نکردم.....

الان هیچی نمی گفت و میترسیدم از بعدا

خودش گفت نباید حمله بشم.....

سحرو شهرام و ستایشم و خانم بزرگ هم بودن.....

خانم بزرگ که اصلا حرفی نمیزد

خوب حق هم داشت چی میخواست بگه.....

انگار اونا هم خیلی کنجکاو بودن که موضوع و

بفهمن.....

سرم گیج میرفت و قلبم سیخ میکشید

صداء عصاء خاتون که اومد همه مون به پشت سرمون نگا

کردیم.....

اومدو نشست رو مبل تکی که درست رو به رو من و

شاهین بود.....

خونسرد نشسته بودو هیچی نمیگفت که شاهین با مشت

یکی زد رو دسته مبل و گفت:میخواه حرف بزنی

یا نه؟.....

همه مون چشممون به دهن خاتون بود که شروع کرد.....

خاتون:

شونزده سالم بود که با خان ده پایین فرار کردم و باهم
صیغه شدیم.....

آخه بابام نمیداشت مابا هم باشیم

بابام میخواست من و بده به ارباب ده بالا ولی من اونو
نمیخواستم و پسر خان ده پایین و میخواستم.....

همه با تعجب بهش نگاه کرده بودیم

همون ارباب ده پایینی که اومد اینجا و جنگ راه
انداخت.....

پس بگو اون حرف هاء عجیبی که بهم میزدن از کجا
سرچشمه میگرفت.....

ادامه داد:

طولی نکشید که از پسر خان ده پایین حامله شدم.....

پسر خان رفته بود یه شهر دیگه و اینجا نبود و یه روز که تنها
بودم دارو دسته بابام اومدن و من و بردن.....

بدشانسی اینجا بود که مدت صیغه مون تموم شده بود.....

همون روز من و نشوندن پاه سفره عقدو با بچه اے که توے
شکم بود شدم زن ارباب ده بالا.....

باهام خوب بود، مرد خوبی بود، فقط چند سالی از من بزرگتر
بود و هیچوقت کسی نفهمید که اون بچه، بچه ی خان
نیست..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #94

جنگ شد، ارباب توے جنگ مردو عمارت افتاد دست
برادرش.....

@darkhast_romannn

گفتن چون حامله اے باید زنش بشی

اون زن داشت و یہ پسر.....

سال ها گذشت و اون دوتا پسر باهم بزرگ شدن

(رو به شاهین گفت:)

بابات فکر میکرد اون پسر عموشه و یہ جورایی مثل
برادش.....

خان که مرد پسرش جانشینش شد

ولی اون جانشینی حق بابات بود.....

ول کردو از این شهر رفت

چند سال بعد که او مد بچش بزرگ بود، تقریباً پونزده سالش
بود.....

اون تو بودے شاهین

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من از نقشه اے که کشیده بود خبر نداشتم

اون موقع خان تازه یہ دختر به دنیا آورده بودو اسمشو نازگل گذاشته بود.....

اونو بچه دار نمیشن و بعد از اون همه وقت که بچه دار شده بودن خیلی خوش حال بودن.....

(با این حرفش سرمو بلند کردم و بهش نگا کردم)

طولی نکشید که بابات یہ آتش سوزے راه انداخت و تمام عمارت سوخت.....

فقط اون بچه زنده موند چون بیرون از عمارت بود.....

بابات اونو دادش به یہ زن و شوهر

نازگل همون دختر خان قبلیه

دیگه نتونستم تحمل کنم، بلند شدم.....

پاهام میلرزید و نمیتونستم راه برم

@darkhast_romannn

پس بگو چرا بابا ولم کرد.....

چرا سر سفره عقد نبود

همش دلیلش این بود چون من اصلا بابایی نداشتم.....

فهمیدم که با بلند شدن من شاهینم بلند شد

سرم گیج میرفت.....

دستمو گذاشتم رو سرم

همین که سرمو بلند کردم محکم خوردم زمین.....

شاهین جلوم نشست و گفت: نازگل

نازگل صدامو میشنوه

به من نگا کن.....

داد زدو گفت: یه لیوان آب قند بیارین

@darkhast romannn

دستم که به سمت قلبم رفت شاهین نگاه تیزه بهم
کرد.....

از روے زمین بلندم کردو رفت سمت اتاقمون
سریع گوشیشو برداشتو براه یه نفر زنگ زد
دیگه هیچی نفهمیدم.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#95

با حس چیزه روے قفسه سینم چشمامو باز کردم.....

وحشت باز کردم بهش نگا کردم

همون پسره بود که یه بار دیگم اومده بود معاینم کنه.....

گوشی دکتریشو گذاشته بود روے قفسه سینم

خودمو عقب کشیدم که گفت:آروم باش مامان کوچولو من

بہت آسیب نمیزنم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn
نفسمو بیرون دادم و گفتم: تو دیگه کی هستی؟

به گوشی تو دستش اشاره کردو گفت: معلوم نیست.....؟

من: آخه شاهین هرکسی رو.....

ادامه حرفم با سلفه اے که کردم قطع شد

پسره: آروم باش

نمیخواه حرف بزنی.....

لبخند مهربونی زدوگفت: من دوست شاهینم

خواستم حرفی بزدم که شاهین اومد داخل.....

حامد بلند شدوگفت: خوب دیگه مامان خانم من میرم.....

لبخند کم جونی زدم و با شاهین از اتاق زدن بیرون.....

.....

شاهین

@darkhast_romannn

با حامد از اتاق زدم بیرون.....

من:چی شد؟

حامد:چیکار میکنی پسر.....

یکم بیشتر مواظبش باش

من:میگی چیکار کنم،عمارت ریخته بهم.....

حامد:بہتره یه دکتر قلب ببریش

ترسیده گفتم:ینی چی.....؟

حامد:من جواب قطعی نمیتونم بدم خودت برے بہتره.....

من:من و نیچون،حرفتو بزن

حامد:بین شاهین،نازگل سنش کمه

رگ قلب بگیره خیلی بده.....

@darkhast_romannn

سکته توے این سن خیلی ضرر داره

باید قبل از اینکه حامله میشد عمل میکردین ولی اینکارو

نکردین.....

دستم و پشت گردنم کشیدم و گفتم: خوب حرف آخرت

چیه.....

حامد: رک بگم شاید لازم باشه بچه رو سقط کنین.....

شکه بهش نگا کردم

حامد تکونم داد و گفت: خوبی؟.....

آروم گفتم: منم بخوام نازگل نمیداره

حامد: این فقط یه احتمال بود، همین.....

من میرم دیگه خدا حافظ

حامد رفت و من همون جا خشکم زده بود و نمیتونستم قدم

از قدم بردارم، به خودم اومدم و دوباره رفتم توے

@darkhast_romannn

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#96

نازگل چشماشو روے هم گذاشته بودو اخماش توے هم
بود.....

کنارش نشستم که چشماشو باز کرد

سمتش چرخیدم و گفتم:خوبی؟

خواستم دستشو بگیرم که دستشو عقب کشید
وگفت:خوبم.....

من:الان باید چیکار کنم

مگه من اینجا بودم.....

مگه من فهمیدم که بابام چه غلطی کرده؟

@darkhast_romannn

درسته وقتی عمارت سوخت اونجا بودم و دیدم چه بلایی سر
اونا اومد ولی نمیدونستم اون دختر تویی.....

قطره اے اشک روے صورتش ریخت که دستمو روے
صورتش کشیدم و اشکاشو پاک کردم.....

من:بسه دیگه گریه بسه

دستمو از روے صورتش برداشتم و گذاشتم روے
شکمش.....

لرزے کرد ولی چیزے نگفت

پیراهنشو بالا زدم و به شکمش که الان یکم بالا اومده بود
نگا کردم.....

نیم خیز شد روے تخت که گفتم:چیکار میکنی؟بخواب.....

با بغض گفتم:نمیخوام بخوابم خسته شدم

روے تخت کنارش نشستم و دستمو زیر صورتش گذاشتم و

سرشو بلند کردم.....

@darkhast_romannn

خیلی دلتنگش بودم

دلَم میخواست ببوسمش ولی میترسیدم پسم بزنه.....

با نشستن دستش رو گردنم از فکر بیرون اومدم.....

با نزدیک شدن صورتش به صورتمو نشستن لبش رو لبم

مثل یه شیر وحشی به لباش حمله کردم که آخش بیرون

اومد.....

خواست خودشو عقب بکشه که دستمو پشت گردنش

گذاشتم...

.....

نازگل

لبمو رو لبش گذاشتم و که سریع باهام همراه شدو لبمو به

دندون گرفت....

@darkhast_romannn

آخی گفتم و خواستم خودمو عقب بکشم که دستشو
پشت گردنم گذاشت و خیلی آروم شروع کرد
بوسیدنم....

ازم جدا شدو گفت:آماده شو میخوایم بریم دکتر.....
خواست بلندشه که دستشو گرفتموگفتم:چی شده بهم
بگو.....

شاهین بلند شدو رفت سمت کمدو یه حوله بیرون کشیدو
گفت:بریم حموم بعد میریم دکتر.....

از روے تخت پایین اومدم و گفتم:جواب حرف من این
نبود.....

رفت توے حموم دو دقیقه اے شد که برگشت....

جلوم وایساد،فکر کردم میخواد جوابمو بده ولی دستشو
زیر پام انداخت و بلندم کرد.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

@darkhast_romannn

وسط حموم من و گذاشت زمین.....

شروع کرد لباسامو بیرون آوردن

لباسامو که بیرون آورد من و سمت خودش کشیدو بغلم
کرد.....

دستشو روے باسنم کشیدو گفت:نازگل

من:بله.....

دیگه جوابمو ندادو ازم جداشد

دستشو پشت سرم بردو کش موهمو از توے سرم بیرون
کشید وگفت:نمیدونم چی شد....

نمیدونم چطورے بهت وابسطه شدم،ولی میخوام که باشی...

با تعجب بهش نگا کردم که از حموم بیرون رفت و دوباره
برگشت.....

دستمو گرفت و برد بالا

زل زدم توے صورتش.....

با فرو رفتن چیزے توے انگشتم سرمو انداختم پایین و به
دستم نگا کردم.....

یه حلقه زرد خوشکل بود که روش نگین کار شده بود.....

دست اون یکیشو باز کرد که یه حلقه دیگه داخلش
بود.....

حلقه مردونه بود

لبخندے زدم و به خودم نگا کردم که فقط با لباس زیر
بودم.....

گفتم:توے حموم آخه؟

لبخندے زد که حلقه رو برداشتم و کردم توی انگشتم.....

اشک توے چشمام جمع شده بودو بغض راه گلومو گرفته
بود.....

اشکامو پاک کردو دوباره من و کشید توے بغلش.....

ازم جدا شدو پیشونیمو بوسیدو گفت: من و میبخشی.....

این شاهین بود که اینجورے جلو من وایساده بودو حرف
میزد.....

من: کم اذیتم نکردی

کم عذابم نداده

کم شکنجم نکردی

وسط حرفم پریدو بغلم کردو گفت: جبران میکنم.....

دستمو روے دکمه پیراهنش گذاشتم و یکی یکی بازش
کردم.....

@darkhast_romannn

پیراهنشو که بیرون آوردم خودش دست به کار شدو بقیشو
در آورد.....

دست انداخت زیر پاهامو بلندم کرد

من و گذاشت داخل وان که منم یکم خودمو کشیدم جلو و
اونم پشت سرم جا گرفت.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#98

جلو دکتر نشسته بودیم و داشت برامون حرف میزد.....

دکتر: ببینید آقا خانومتون سنش کمه رگ قلبشون گرفته چرا
قبل از اینکه حامله بشن نیومدین برائ عمل؟.....

شاهین: ما خبر نداشتیم که خانومم حاملست

دکتر: متأسفانه باید جنین رو سقط کنین.....

@darkhast_romannn

با این حرفش دستمو رو دهنم گذاشتم و شکه بهش نگا
کردم.....

دکتر: ما میتونیم موقع زایمان خانومتون رو سزارین کنیم
ولی بازم به قلبشون فشار میاد ایشون نفس تنگی هم دارن و
این کار مارو سخت تر میکنه

برای همین نجات مادرو پنجاه، پنجاه میکنه.....

من: من نمیتونم، من نمیتونم این بچه رو سقط کنم.....

از اتاق زدم بیرون

صدا شاهین و شنیدم که داشت پشت سرم میومدو صدام
میزد.....

تو حیات بیمارستان بودیم که دستم کشیده شد.....

شاهین: بسه نازگل، دیدی که چی گفت جونت به خطر
میوفته.....

من: نمیتونم، میفهمی، نمیتونم

دستمو گرفت و رفتیم سمت ماشین.....

با گریه نشستم توے ماشین

وقتی رسیدیم عمارت حاله خیلی بد بود.....

سریع رفتم توے اتاق

رفتم توے حمومو درو بستم.....

پشت در نشستم و حق حق کردم

تقه اے به در خوردو صداء شاهین بود که گفت: نازگل درو باز
کن.....

من: شاهین تنهام بذار

شاهین: میگم این درو باز کن، حالت خوب نیست.....

داد زدم و گفتم: اصلا میخوام بمیرم، ولم کن

ضربه ی محکمی به در زدو گفت: لعنتی.....

نمیدونم چند ساعت بود که از حموم بیرون اومدم.....

شاهین روے تخت دراز کشیده بودو بازوش روے پیشونیش
بود.....

تا من و دید روے تخت نشست و بهم نگا کرد
چسپیدم به دیوار.....

میترسیدم عصبانی بشه و یه کارے کنه

از روے تخت بلند شدو اومد سمتم.....

رو به روم وایسادو گفت:چرا لج میکنی

من:من لج نمیکنم،نمیتونم شاهین،نمیتونم این کارو

کنم،یکم درکم کن.....

شاهین:نمیتونم درکت کنم

@darkhast romannn

دستشو روے شونم گذاشت وگفت: این بچه به دنیا نمیاد، من

نمیذارم به خاطر این بچه جونتو به خطر

بندازے.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#99

شاهین

من نمیخواستم

نمیخواستم این بچه رو بکشم

ولی وقتی گفت جون نازگل به خطر میوفته ته دلم

لرزید.....

نمیتونستم بذارم جون خودشو به خطر بندازه

روے کانایه توے سالن نشستہ بودم که مامان از پله ها اومد

پایین.....

@darkhast_romannn

جلوم نشست وگفت:چی شد نازگل و بردے دکتر.....؟

من:گفت باید بچہ رو سقد کنین

با شک نگام کردوگفت:باید هر جور شده بچہ رو بہ دنیا بیارے
تو.....

هنوز حرفش تموم نشده بود کہ گفتم:همہ تون بہ فکر
خودتونین.....

براتون اہمیت ندارہ کہ جون نازگل بہ خطر میوفتہ.....

مامان اومد حرفی بز نہ کہ گفتم:نمیخوام چیزے بشنوم.....

مامان:ولی تو وارث میخوای اگر میخوای بچہ رو بندازین باید
یہ زن دیگہ بگیرے.....

با داد گفتم:بس کن

صدایی شنیدم،سرمو برگردوندم عقب و نازگل و با چشماے
اشکی دیدم.....

با گریه دوباره برگشت سمت اتاق

با عصبانیت به مامان نگاه کردم و گفتم: همینو
میخواستی.....

بلند شدم و رفتم توے اتاق دیدم نازگل سرشو کرده زیر پتو
و داره گریه میکنه.....

روے تخت نشستم و خواستم پتو رو از روش بردارم که
محکم گرفتش.....

من: حالا چرا ماتم گرفتی؟

مگه من گفتم میخوام زن بگیرم.....

صداے حق هقش بیشتر شد که محکم پتو رو از روے سرش
کشیدم و گفتم: میگم بلند شو.....

نازگل: ولم کن شاهین تورو خدا

مگه نمیبینی من هنوز زندهم.....

مامانت فکر زن دومه.....

من کدومو تحمل کنم

اون از بابات که زندگیمو نابود کرد.....

اینم از مامانت دیگه چی میخواد بشه

من این بچه رو سقد نمیکنم، منتظر چی هستی، خوب برو زن

بگیر، برو، نازگل مرد، همین الانم مرده..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#100

نازگل

هنوز حرفم تموم نشده بود که با پشت دست زد توے

دهنم.....

@darkhast_romannn

با بہت بہش نگا کردم کہ دستی توے موہاش
کشیدوگفت:وقتی میگم ہنوز ناقصالعقلی میگی نہ آخہ این
چہ حرفایہ کہ دارے.....

روے تخت نشستم و پاہامو توے دلم جمع کردم و سرمو روے
زانوہام گذاشتم و حق حق کردم.....

شاہین:نازگل بس کن

چیزے نگفتم و فقط کم کم اشک ریختم

محکم زد روے تخت و گفت:بہ خدا اگر ول نکنی جورے
میزنمت کہ ہمینجا بچہ سقد بشہ.....

پس بس کن

بہ معنی واقعی خفہ شدم

دیگہ چیزے نگفتم.....

دراز کشیدم دوے تخت و رومو کردم طرف مخالفش.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستش که روے کمرم اومد چشمامو بستم

از پشت بهم چسپیدو یکی از دستاشو برد زیر سرمو یکی
دیگشم گذاشت روے کمرم.....

داشتم دیوونه میشدم

خدایا ینی آخرو عاقبت من چی میشه.....؟

میشه منم یه روزے از ته دل بخندم

به حلقه توے دستم نگاه کردم و لبخندے اومد روے
لبم.....

به دستش نگا کردم که اونم حلقش توے دستش بود.....

وقتی نفساش منظم شد برگشتم سمتش و بهش نگا
کردم.....

از کی شد همه زندگیم

از کی بهش گفتم شاهین و اون چشماش برق زد.....

@darkhast_romannn

از کی اینقدر باهم خوب شدیم

دستمو روے صورتم گذاشتم و دوباره چشمام پر شد.....

بعد از چند وقت دوباره تو دهنی خوردم

ولی ایندفعه تقصیر خودم بود

نباید اینقدر تند میرفتم.....

نمیدونم چقدر به صورتش نگاه کردم که خوابم برد.....

با خیس شدن لبم چشمامو باز کردم

شاهین چشماش بسته بودو داشت لبامو میبوسید.....

حرکتی نکردم و چشمامو بستم

نمیخواستم این لحظه تموم شه.....

با وارد شدن زبونش توے دهنم دیگه نتونستم خودمو کنترل

کنم و دستمو روے گردنش گذاشتم و باهاش همکارے

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#101

شاهین

وقتی دیدم اینجورے خوابیده نتونستم ازش بگذرم و لباسو
بوسیدم.....

فقط میخواستم یه بوس کوچولو روے لبش بزنم ولی وقتی
لبم روے لبش رفت دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.....

زبونمو توے دهنشو بردم که دستش نشست روے
گردنم.....

از اینکه اینقدر زود باهام راه میومد خوشم میومد.....

دلم میخواست دنیا همینجا وایسه و من، فقط لباسو
بیوسم.....

@darkhast_romannn

با لرزش بدن نازگل پتو رو روے خودمون کشیدم ولی از لباس
جدا نشدم.....

دستشو دور کمرم انداخت و بیشتر بهم چسپید

از لباس جدا شدم دیگه نمیخواستم جلوتر برم

با اینکه چند وقتی بود رابطه نداشتیم ولی بازم نمیخواستم
اذیتش کنم.....

چرا من اینجورے شدم

من که میخواستم همیشه شریک جنسیم توی رابطه درد
بکشه ولی الان دلم نمیخواست نازگل حتی یکمم درد
بکشه.....

بهبش نگا کردم

جاء دستم روے صورتش مونده بود.....

سرمو جلو بردم و جاء دستم که قرمز کرده بودو
بوسیدم.....

@darkhast_romannn

زمزمه وار اسممو صدا زد(شاهین)

من:جان شاهین.....؟

دستشو روے ته ریشم گذاشت و گفت:چرا میگفتی پسر
نه؟.....

من:چون نمیخواستم مثل من بشه

زبونشو روے لبش کشید که هجوم بردم سمتش و دوباره
لباشو بوسیدم.....

دستم سمت سینه هاش رفت که تقه اے به در خورد.....

من:کیه،چی میخوای؟

سمیه هستم آقا،خاتون گفتن ناهار حاضره بیاین پایین.....

من:باشه برو میایم

دیگه صدایی نشنیدیم.....

@darkhast_romannn

با انگشت شستم نوازش وار کشیدم رو لبشو گفتم: مثل
اینکه باید بریم.....

قیافش رفت تو هم ولی چیزه نگفت

میدونم برآه اینکه میخواد با مامانم رو به رو بشه برآش
سخته.....

از تخت پایین اومدم و رفتم تو هموم و صورتمو
شستم.....

وقتی اومدم بیرون با تعجب داشتم به نازگل نگاه
میکردم.....

رو زمین نشسته بودو دستش رو قلبش بود
سریع به سمتش رفتم و گفتم: چی شد؟.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#102

نازگل

@darkhast_romannn

فقط نفس نفس میزدم

صدایی ازم بیرون نمیومد.....

اشک توے چشمام جمع شده بود ولی نمیخواستم گریه
کنم.....

شاهین: بلند شو بریم دکتر

زیر بغلمو گرفت وگفت: بلند شو.....

من: تورو خدا شاهین ولم کن، اون قرصاے کنار تختو بده تا
بخورم بهتر میشم.....

عصبی ازم جدا شدو رفت و پلاستیک قرصا رو آوردو
گفت: بیارش بیرون تا من برم آب بیارم.....

از اتاق زد بیرون منم قرصو آوردم بیرون و گذاشتم تا
شاهین بیاد.....

.....

از اتاق زدم بیرون و سریع رفتم سمت آشپزخونه.....

همین که خواستم پامو داخل آشپزخونه بذارم خاتون
صدام زد.....

نمیخواستم وایسم و به اراجیفشون گوش بدم براه همین
سریع گفتم: کار دارم.....

یه لیوان آب برداشتم و رو به سمیه گفتم: ناهار ما رو بیار
بالا.....

سمیه: چشم

از پله ها زدم بالا و درو باز کردم

کنارش نشستم و لیوانو دستش دادم.....

قرصو خوردو تکیه داد به تخت

اینا همش تقصیر منه.....

عصبی دستمو مشت کرده بودم که دیدم نازگل زل زده به
دستم.....

هیچی نمیگفت و فقط به دستم نگا میکرد

کم کم مشت دستامو باز کردم که چشماش از روے دستم
اومد روے صورتم.....

انگار چیزے دیده بود که اینجورے داشت بهم نگا
میکرد.....

به سمتم اومدو دستمو گرفت

با تعجب به دستش که دستمو گرفته بود نگا کردم.....

دستمو کشید که بلند شدم و همراهش رفتم.....

اولش گفتم شاید میخواد حموم کنه ولی وقتی به سمت
ریش تراش رفت فهمیدم قصدش چیز دیگه ایه.....

نازگل: من بزمن برات؟

سرمو تکون دادم که ریش تراشو گذاشت سر جاشو اومد
سمتم و شروع کرد دکمه های پیراهنمو باز کردن.....

پیراهنمو که بیرون آورد دستش نشست رو کمر
شلوارم، نکنه از جونش سیر شده بود، داشت چیکار
میکرد.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#103

سرمو گرفتم بالا و تو چشمات نگا کردم

کمر بندو باز کردو من خودم شلوارمو بیرون آوردم.....

خیلی آروم داشت کارشو میکردو حرفی هم نمیزد.....

رو صندلی نشستم

بهش زل زدم....

@darkhast_romannn

ریش تراشو برداشت و زد به برق

به سمتم اومدو شروع کرد زدن ریشم.....

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود ولی من فقط چشمامو بسته
بودم و داشتم به صدای ریش تراش گوش میکردم.....

صداش که قطع شد چشمامو باز کردم دیدم صورت
نازگل خیس خیس.....

.....

نازگل

اگر من واقعا میمردم شاهین چیکار میکرد

برام عذابداره میکرد.....

وقتی اون شب توے حموم باهم رابطه داشتیم و چشممو نبست
و حتی نگفت چشماتو ببند با خودم گفتم دیگه همه چیز
درست شد.....

@darkhast_romannn

تا به خودم پیام صورتتم خیس شدو ریش تراشو خاموش
کردم.....

شاهین چشماشو باز کردو بهم نگا کرد

ریش تراشو سر جاش گذاشتم و دوباره برگشتم سر
جام.....

یکم خودشو تکوندو دستمو گرفت و من و سمت خودش
کشید.....

روء پاش نشستم که گفت: الان چته؟

چرا گریه میکنی؟.....

نازگل جوابمو بده

چرا گریه میکنی.....

از روء پاش بلند شدم وگفتم: گریه نکنم که

میمیرم.....

@darkhast_romannn

از حموم زدم بیرون که دیدم سینی غذا رو هم
آوردن.....

صدای شر شر آب نشون از این میداد که شاهین داره دوش
میگیره.....

رفتم داخل حموم که دیدم رفته زیر دوش وایساده و
پیشونیشو زده به دیوار و دستشو مشت کرده.....

من نمیخواستم اینجورے پریشونش کنم

ولی چیکار کنم که این دل لامصب آروم نبود و هر لحظه
بی قرارتر میشد.....

آروم لباسامو بیرون آوردم و رفتم سمتش

از پشت بغلش کردم و سرمو روے کمرش گذاشتم کم کم
منم خیس شدم....

دستامو از دور کمرش باز کردو برگشت طرفم اصلا مهلت
بهم ندادو همین که برگشت لبشو روے لبم

@darkhast_romannn

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#104

سرشو عقب کشیدو بهم نگا کرد
دستشو تو موهام کشیدو آبو بست....

بغلم کردو رفتیم بیرون

من و طرف تخت بردو کنار تخت گذاشتم
پایین.....

حوله رو برداشت و پیچید دورش و یکی دیگه
برداشت و اومد سمتم.....

حوله رو دورم پیچید و گفت:خوبی؟

دستمو رو بازوش گذاشتم و سرمو بلند کردم و
بهش نگا کردم.....

دستی روے صورتہ کشیدو اسمو زمزمہ کرد.....

سرشو جلو آوردو لبشو روے لبم گذاشت

دستمو پشت گردنش گذاشتم و منم بوسیدمش.....

زبونشو توے دهنم بردو لبامو به دندون گرفت.....

آهی کشیدم که سریع پس کشید

ازم جدا شدو رفت سمت کمدو شروع کرد پوشیدن

لباساش.....

چرا اینجورے کرد

کلافه نفسمو بیرون دادم و رفتم سمتش.

جلو کمد وایساده بود و لباساشو میپوشید.....

دستشو گرفتمو کشیدمش سمت خودم.....

توے صورتہ نگا کردو چیزے نگفت

من: چته؟

دستشو از دستم بیرون کشیدو چیزه نگفت.....

لباساشو تنش کردو رفت نشست رو تخت و خودشو با
گوشیش سرگرم کرد.....

با بغضی که توے گلوم بود لباسامو پوشیدم و از اتاق
زدم بیرون.....

خواستم برم توے آشپزخونه که ستایش یه دفعه
جلوم سبز شدو گفت: سلام زن دایی.....

دستمو گرفت و گفت: بریم توے حیاط؟

لبخندے زدم و گفتم: بریم.....

رفتیم توے حیاط و داشتیم با هم بازه میکردیم که
صداه سحر باعث شد سرمو بلند کنم و بهش نگا
کردم.....

@darkhast romannn

کنارمون نشست و گفت: نازگل برو داخل خسته

میشی.....

من: اشکال نداره

لبخند زد و گفت: چه خبر از کوچولوت؟

دستم و رو شکم گذاشتم و گفتم: خوبه سلام به

عمش میرسونه..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین ♡

پارت #105

خندید و گفت: قربونش برم

سحر: نازگل خودت میدونی که هیچ کدوم ما از این قضیه

خبر نداشتیم حتی مامانم دلم میخواد من و مثل خواهرت

بدونی.....

من: میدونم عزیزم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اگر کارے ہم میخواستم بکنم، کارے از دستم
برنمیومد.....

لبخند غمگینی زدو دیگه چیزے نگفت

نگاهی به اطرافم کردم وگفتم:اون سگه اونجا چیکار
میکنه؟.....

سحر:شاهین برائے محافظت از عمارت دوتا سگ آورده
اینجا.....

سرمو تکون دادم وگفتم:آدمم میگیره یانه؟

خندیدو گفت:حتما دیگه.....

ترسی توه بدنم افتاد که انگار سحر فهمید گفت:چته
دختر پس این نگهبانا برائے چیه؟.....

نگران نباش

سره تکون دادم و دیگه چیزے نگفتم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ستایش داشت بازے میکردو سرگرم بود

یه دفعه صدای شکستن چیزے اومد.....

سرمو برگردوندم دیدم ستایش زده یکی از گلدونا رو
شکسته.....

به طرفش رفتم و گفتم:چی شد؟

خواستم یه تیکه شو بردارم که رفت توے دستمو،دستم
خون اومد.....

سحر سریع به سمتم اومدو گفت:چی شد...؟

من:دستمو برید

داشتم به دستم نگاه میکردم که با صدای سگ که داشت
بهم نگا میکرد به خودم اومدم.

سگه همش سعی داشت خودشو سمت من بکشه انگار بوے
خونو حس کرده بود.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

توے یه حرکت بند قلاده از دست مرده ول شدو اومد

سستم.....

ستایش و سحر جیغ کشیدن که سگه پرید روم.....

خوردم زمین و قلبم تیر کشیدو دیگه هیچی

نفهمیدم.....

.....

شاهین

سینی غذا هم دست نخورده مونده بود

بلند شدم و کنار پنجره وایسادم و به بیرون نگا

کردم.....

نازگل و سحر و ستایش کنار هم وایساده بودن و انگار

نازگل دستش چیزیش شده بود.....

نگران بهشون نگا کردم که با حمله کردن سگه به نازگل

سریع به خودم اومدم و از اتاق زدم بیرون.....fati.gh

@darkhast_romannn

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #106

خیره داشتم به نازگل نگا میکردم که در باز شدو دکتر
اومد داخل.....

جلوم وایسادو گفت: ببخشید ولی هرچی زودتر بتونین
بچه رو سقط کنین به نفع خانومتونه.....

اگر به فکر خانومتونین باید رضایت بدین

البته اول خودشو راضی کنین مثل اینکه راضی
نیستن.....

هرچی شکمشون بزرگتر بشه نفس کشیدن براشون سخت تر
میشه.....

چون نفس تنگی دارن و رگ قلبشون هم گرفته.....

@darkhast_romannn

الان بیرینشون خونه باهاشون صحبت کنین تا رضایت
بدن تا این عمل انجام بشه وگرنه معلوم نیست چی پیش
بیاد.....

دکتر رفته بود ولی من همینجورے وایساده بودم و به دیوار
خیره شده بودم.....

با داد نازگل که از خواب پرید به خودم اومدم و به
سمتش رفتم.....

.....

نازگل

خواب دیدم

خواب دیدم شاهین میخواد بچه مو ازم بگیره.....

روے تخت نشستم و به شاهین که کنارم وایساده بود
نگا کردم.....

خواست بیاد سمتم که خودمو عقب کشیدم.

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به دستم نگا کردم که باند پیچی شده بود

سگه دستمو گاز گرفته بود؟.....

نمیدونم

هیچی نمیدونم.....

دیگه مغزم نمیکشید

کنارم نشست و گفت: باید بریم

توے خودش بود، نکنه از من ناراحت بود.....

روسریمو سرم کردو گفت: بلند شو

دستمو گرفت و از روے تخت پایین اومدم.....

دستی به لباسام کشیدو گفت: میریم شهر

متعجب بهش نگا کردم و گفتم: چرا؟.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاهین: فقط بگو باشه

من: باشه.....

.....

شاهین

توے اتاق نشسته بودم و داشتم به درو دیوار
نگا میکردم.....

نمیتونستم تصور کنم که سر نازگل بلایی بیاد، اومده
بودیم شهر و نازگل رفته بود حموم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#107

نازگل از اتاق اومد بیرون

نگاهی به من کرد و رفت سمت کمد

درو که باز کرد دیگه فقط پاهاشو میدیدم.....

@darkhast_romannn

حوله اے کہ دورش بود افتاد زمین

حسائے مردونم فعال شده بود ولی نمیخواستم نازگل و
اذیت کنم.....

کلی وقت بود باهم رابطه نداشتیم و این من و حریص تر
میکرد.....

با اینکه رابطه خشن و خیلی دوست داشتم ولی دلم نمیومد
اذیتش کنم.....

حامله بود و سخت بود برایش

داشت لباساشو میپوشید

بلند شدم و رفتم پشت سرش.....

دستم و رو کمرش گذاشتم که لرز کرد

سرم و رو شونه لختش گذاشتم و اسمشو صدا

زدم.....

برشگردودندم طرف خودم و به بدن لختش نگا
کردم.....

دستی روے سینش کشیدم که چشماشو بست.....

دستمو زیر صورتشو گذاشتم و سرشو بلند کردم و بهش نگا
کردم.....

یکم عقب رفت که دستمو روے شکمش گذاشت و
نوازشش کردم.....

نمیدونم چی سرم اومده بود ولی من واقعا میخواستم نازگل
کنارم باشه.....

میگفتم بچه نمیخوام

ولی الان دلم میخواست یه دختر داشته باشم که مثل نازگل
باشه.....

ولی نمیشد

فکر کردن بهش هم سخت بود که بخواد بلایی سرش
بیاد.....

من نمیتونم بدون نازگل باشم

لبمو رو لبش گذاشتم و بوسیدمش.....

در کمدو بستمو چسپوندمش به در کمد و مشغول لباش
شدم.....

گازے از لب پایینش گرفتم که آخی گفت سریع ازش جدا
شدم.....

انگشت شستمو رو لبش کشیدمو دوباره به لباش حمله
کردم.....

بهترین طعمو داشت

بهترین.....

دستمو کنار گردنش گذاشتم و آهی از بدنم خارج شد.....

@darkhast_romannn

بلندش کردم و گذاشتمش روے تخت

هیچی نمیگفت و این من و شهوتی تر میکرد و دلم میخواست

بیشتر حسش کنم.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#108

کنارش دراز کشیدم و دوباره مشغول بوسیدنش

شدم.....

دستمو وسط پاش بردم و نوازشش کردم

ضربان قلبشو حس میکردم.....

بلند شدم و بهش نگا کردم

با تعجب داشت بهم نگا میکرد.....

چشماشو بست که دستمو روے صورتش گذاشتم و

چشماشو باز کردم.....

@darkhast_romannn

دلم میخواست ببینمش

با تعجب بیشتر بهم نگا کرد.....

وسط پاش جا گرفتم و لباسمو بیرون آوردم

نگاهی به پایبم کردو لبش و گزید.....

لبخند از این کارش رو لبم اومد

این الان خجالت کشید.....؟

بعد از چند وقت حرکاتاش برام تازگی داشت.....

چشماش خیره به سقف بود که سرمو وسط پاش بردم

زبونمو روش کشیدم.....

آهی کشیدو اسممو صدا زد

اینقدر کارمو ادامه دادم که کمرش لرزیدو راحت

شد.....

خمار بهم نگاهی کرد و هیچی نگفت

خیلی نمیتونستم بهش بچسبم.....

دستمو پشت گردنش گذاشتم و سرشو بلند کردم و لباسو
بوسیدم.....

ازش فاصله گرفتم و دوباره وسط پاهاش نشستم.....

بهبهش نگاهی کردم و گفتم: آماده اے؟

سرے تکون داد که خودمو آروم آروم واردش
کردم.....

ملافه رو چنگ زدو اشک توے چشماش جمع شد.....

قلبم لرزید

کم کم حرکاتمو تند کردم.....

@darkhast_romannn

ازش جدا شدم و توے یه حرکت خودم خوابیدم و نازگل و
روے خودم کشیدم.....

خمار بهش نگا کردم

من: نازگل بشین روش، بشین روش

خودشو کشید بالا و آتمو تنظیمش کردم و کمرش و
گرفتمو کشیدمش پایین.....

از لذت و درد زیاد چشمام سیاهی رفت و ناله اے
کردم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت #109

نازگل

وقتی روش بالا پایین میشدم زیر دلم درد میگرفت.....

بهم نگاهی کرد انگار فهمید

@darkhast_romannn

سرمو نزدیک صورتش بردو توے گرم گفت: اذیت
میشی.....؟

نمیدونستم چی بگم

توے یه حرکت من و از خودش جدا کرد و روم خیمه زدو
دوباره ضربه هاشو شروع کرد.....

اینقدر ادامه داد که آهی کشیدو خودشو داخلم خالی
کرد.....

از روم کنار رفت و یه دستمال برداشت و خودشو تمیز
کردو بعد سمت من اومد.....

دستمال و وسط پام کشیدو عقب کشید

چشمامو بستم که احساس کردم روے تخت دراز
کشید.....

از پشت بهم چسپیدو گفت: فقط بخوابیم

@darkhast_romannn
چشمامو بستم و به خواب عمیقی فرو رفتم.....

.....

شاهین

به نازگل که غرق خواب بود نگا کردم و از روے تخت بلند
شدم.....

همین که خواستم پامو توے حموم بذارم صدای آیفن بلند
شد.....

هیچکس توے خونه نبود و کسی نمیدونست ما امروز
اومدیم اینجا.....

شلوارکمو پوشیدم و رفتم بیرون

.....

نازگل

با خوردن در بهم چشمامو باز کردم

@darkhast_romannn

بلند شدم که زیر دلم درد گرفت

بهش اهمیت ندادم و پیراهن شاهین و برداشتم و

پوشیدم.....

همین که درو باز کردم با صحنه اے که دیدم میخواستم

بخورم زمین ولی خودمو گرفتم.....

.....

شاهین

درو باز کردم که با آدمی که رو به روم دیدم چشمام

میخواست از تعجب بزنه بیرون.....

این اینجا چیکار میکرد

اومد داخل و خودشو توے بغلم انداخت و اسسمو صدا

زد.....

@darkhast_romannn

ازم فاصله گرفت و لبامو بوسید

من: اینجا چیکار میکنی صوفیا.....؟

صوفیا: نکنه براه او مدن به خونه عشقم باید اجازه

میگرفتم.....fati.gh

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت#110

با صدای افتادن چیزه سرمو عقب بردم که نازگل و

دیدم.....

پا تند کردم سمتش

خواستم بهش دست بزنم که جیغی کشید و گفت: بهم دست

نزن عوضی.....

بهم دست نزن

دستشو زیر دلش گذاشت که نگران بهش نگا کردم.....

@darkhast_romannn

صوفيا: شاهين اين دختره كيه؟

چرا پيراهن تورو پوشيده.....

من: حرف نزن

.....

نازگل

خواست دوباره به سمتم بياد كه داد زدم و گفتم: گفتم

نكن، نكن

بهت گفت عشقم

آره؟

درست شنيدم.....؟

دختره كه اسمش صوفيا بود با داد گفت: شاهين چي ميگه

اين دختره؟.....

شاهین داد زدوگفت:گم شو از خونم بیرون

زنمه،زنم.....

با تعجب بهمون نگاه کردوگفت:پس من چی؟

شاهین نگاہی بهش کردوگفت:کورے یا نمیخواے ببینی

میگم زن دارم.....

از روے زمین بلند شدم

دیگہ صداهاشونو نشنیدم.....

درو باز کردم همین که دوباره درو بستم روے زمین زانو

زدم و زدم زیر گریه.....

.....

شاهین

صوفیا خواست بیاد ستم که گفتم:برو بیرون

صوفیا: به بابام میگم پدرتو در بیاره.....

من: برو هرغلطی خواستی بکن

از خونه زد بیرون.....

درو باز کردم و رفتم داخل

دیدم نازگل تکیه داده به تخت و به یه جا خیره شده.....

جلوش نشستم که یه دفعه سرش اومد پایین.....

سریع بلند شدم و رفتم براش آب قند آوردم

فشارش افتاده بود.....

رو تخت خوابوندمشو یکم آب زدم به صورتشو لیوان آب

قندو دست گرفتم و یه قاشق ریختم تو

دهنش.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

چشماشو باز کردو بهم نگا کرد

دستاشو روے صورتش گذاشت و گفت: چرا اینکارو باهام
میکنی؟

کلافه دستی توے موهام کشیدم

با بی حالی روے تخت نشست و گفت: واقعا نمیفهممت.....

بگو چرا؟

بگو؟

من چی از این دخترا کم دارم

فقط همینو میخوام بفهمم.....

چیکار باید بکنم که یکم بهم اهمیت بدے؟

داد زدو گفت: بگو؟

نازگل

داد زدم و گفتم: بگو

با دادش سرجام میخکوب شدم.....

شاهین: من بهت اهمیت میدم لعنتی

اون هیچکس من نیست اینو بفهم.....

حتی یه بارم باهاش رابطه نداشتم

من فقط باباشو میشناسم همین.....

اونم یکی بدتر از دخترشه

همینجورے داشتم بهش نگا میکردم که نزدیکترم شدو

خواست دستمو بگیره که دستمو پس کشیدم.....

رومو کردم طرف مخالفش

@darkhast_romannn

چیکار باید میکردم.....؟

باید حرفشو باور میکردم؟

یا باید نمیکردم؟.....

خودمم گیج بودم

با نشستن دستش کنار صورتم از فکر بیرون اومدم و بهش
نگا کردم.....

خودشو جلو کشید و گفت:هیچی بین من و صوفیا
نیست، باور کن.....

اومدم حرفی بزنم که احساس کردم نفسم بالا نمیاد.....

دستم رو به گلویم گذاشتم که نگران بهم نگا کرد و گفت:چی
شد؟.....

خواستم بگم هیچی که به سلفه افتادم

یکم که آروم شدم تکیه مو دادم به تخت و نشستم.....

@darkhast_romannn

بہم نزدیکتر شد کہ دوبارہ خواست برم عقب کہ دستمو با
عصبانیت گرفت وگفت:ببین نازگل دیگہ نمیدونم چطورے بہت
بفہمونم.....fati.gh

♡ ارباب~شاہین♡

پارت#112

بہترہ بس کنی

اھہہہہ اعصابمو بہم ریختی

خودتی جمع و جور کن براے فردا برات وقت گرفتم.....

سرمو برگردوندم و با صداے کمی گفتم: براے

چی؟.....

شاہین:برائے سقد

اینو کہ گفت سریع بلند شدو از اتاق زد بیرون حتی واینساد من

حرفی بزئم.....

فقط زجه زدم

.....

شاهین

از اتاق زدم بیرون

نمیدونستم باید چطور این زندگی رو جمع و جور کنم.....

حتی نمیتونستم یکم به این فکر کنم که دیگه نازگل کنارم نباشه.....

من واقعا میخواستمش

ولی نمیتونستم بهش بگم.....

.....

نازگل

نمیدونم ساعت چند بود

ولی خوابم برده بود.....

خواستم تکون بخورم ولی نتونستم

بیشتر که توجه کردم شاهین پشتم بود.....

فقط میدونستم که هوا روشنه

دستشو از روے کمرم برداشتم و بلند شدم.....

دستی روے شکم کشیدم و دوباره اشک توے چشمام جمع

شد.....

تقصیر خودش بود

اون بود که این بلاها رو سرم آورد.....

من نمیخوام این بچه رو سقد کنم

خواستم بلندشم که دستی دورم حلقه شد.....

نفسمو بیرون دادم و هیچی نگفتم

شاهین: نازگل....؟

با صدای لرزونی گفتم: بله؟

شاهین: آماده شو بریم دکتر.....

من: شاهین نه

شاهین: آره نازگل، آره

این بچه باید سقط بشه.....

سمتش برگشتم و گفتم: نمیخوام

من نمیتونم اینکارو بکنم.....

دستشو گرفتم و گذاشتم رو شکمم و گفتم: حس

میکنی، هوم؟ این بچه جون داره شاهین..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین ♡

سریع دستشو کشید و از روے تخت بلند شد و گفت: همین
که گفتم.....

خواست ادامه بده که مثل خودش صدامو بلند کردم
و گفتم: اره گفته بودے نباید حامله بشم....

ولی تو کردے

تو این بچه رو گذاشتی توے دل من.....

یادته؟

اون شب لعنتی که بعد چند وقت اومدے.....

از روے تخت بلند شدم

دستمو مشت کردم و زدم روے قلبم و گفتم: تو این بلا ها رو
سرم آوردے.....

گریه می کردم و این حرفارو می زدم

@darkhast_romannn

زار زدم و گفتم: من و دوست ندارم؟.....

باشه پس بذار بمیرم

ولی من این بچه رو سقد نمیکنم

پوزخندے وسط گریه هام زدم و گفتم: خوش حال میشی بمیرم
نه؟.....

آره خوش حال میشی

چون من و نمیخواستی و نمیخواهی.....

چرا من خودمو عذاب بدم

اصلا میدونی غرور ینی چی.....

من به خاطر تو غرورمو زیر پام گذاشتم

ولی نمیدارم بچه مو بکشی.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همینجور وایساده بودو مبهوت بهم نگا میگردو هیچی
نمیگفت.....

فکر نمیکرد بتونم اینطورے جلوش حرف بزنم.....

هرچند که بار اولم نبود

.....

شاهین

نمیدونستم چی بهش بگم

خیلی دلش پر بود.....

من فقط براء خودش اینو میگفتم

نمیخواستم از دستش بدم.....

هق هقش بالا گرفته بود

خواستم برم سمتش که داد زدوگفت: نزدیکم نیا.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چرا نمیخواه بفهمی من دوستت دارم لعنتی

با این حرفش سرمو بلند کردم و توے چشماش نگا
کردم.....

.....

نازگل

با این حرفم سرشو بلند کردو بهم نگا کرد، دوباره داد زد
وگفتم: ولی تو دوستم ندارے.....

انگار عصبانی شد، دستی روے صورتش کشیدو با داد
گفت: دوستت دارم احمق اینو بفهمم.....

سستم اومدو دوطرفمو گرفت و تکونم دادو با داد بلندترے
گفت: دوستت دارم که میخوام این بچه نباشه..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#114

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خشک شده بودم نمیتونستم حرف بزنم

دوستم داره؟.....

محکم من و کشید توے بغلش و گفت: دوستت دارم.....

گریه هام شدت گرفت

ازش جدا شدم.....

دستشو دوطرف صورتم گذاشت و با انگشت شستش اشکامو

پاک کرد.....

آروم گفتم: دوستم دارے؟

شاهین: آره

من: پس بذار.....

انگشتشو روے لبم گذاشت و گفت: نه نگو

وسوسم نکن.....

@darkhast_romannn

ازم فاصله گرفت وگفت:اینکارو با دوتامون نکن.....

من احمق اینکارارو کردم

آره،ولی نمیخوام از دستت بدم.....

بچه ے بدون تورو چیکارش کنم

به چه دردم میخوره.....

داد زدوگفت:بفهم

من:نه تو بفهم

شاهین من وجدانم راضی نمیشه.....

بهبش نزدیک شدم

دستشو گرفتم و دوباره گذاشتم روے شکمم و گفتم:دلت

میاد؟.....

دلت نمیخواد بهت بگه بابا

@darkhast_romannn

به صورتش نگا کردم.....

یه قطره اشک ریخت رو صورتش

خدا من چی میدیدم؟

ارباب شاهین

کسی که من و شکنجه میکرد

کسی که با حرفاش و حرکاتش من و آزار میداد.....

الان داره براه من گریه میکنه

دستم رو صورتش گذاشتم و اشکاشو پاک کردم.....

دستم از رو صورتش بردم رو گردنشو سرشو آوردم پایین

و پیشونیشو زدم به پیشونیم.....

اشکام رو صورتم میریخت و زجه میزد

یکم ازش جدا شدم و لبمو محکم رو لبش گذاشتم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

بوسه مون داشت عمیق میشد که سریع آزم جدا

شدوگفت: نازگل نه، بدبختمون میکنی، نه.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#115

رفت بیرون و محکم درو زد بهم

من نمیذارم.....

هیچوقت نمیذارم این بچه از بین بره.

هیچوقت.....

روے تخت نشستم و گریه کردم

من تنهایی نمیتونستم از پشش بر پیام

شاهین و میخواستم.....

ولی اونم میخواست من بچه رو سقد کنم

@darkhast_romannn

آخه چرا.....؟

با فکر اینکه گفت دوستم داره لبخندے روے لبام نقش بست
ولی سریع از بین رفت.....

.....

الان دو ماهه که توے عمارتم

بعد از اون دعوایی که کردیم و اعتراف شاهین که گفت من
و دوست داره دوماه میگذره.....

خودش من و آورد اینجا و دیگه اصلا نیومد

با اینکه الان باید میدونستم که جنسیت بچه چیه ولی اصلا
دکتر نرفتم.....

خاتون گفت حتما هفته دیگه میریم دکتر

ولی میترسیدم

میترسیدم دوباره همون حرفاے تکرارے گفته بشه.....

@darkhast_romannn

سرمو روے بالشت گذاشتم و خوابیدم

.....

شاهین

از همون روزے که نازگل و برده بودم دیگه نرفتم
عمارت.....

میدونستم اگر برم دوباره همون بحثای قدیمی ادامه
داره.....

دورے نازگل برام سخت بود

حتما تا الان شکمش خیلی بزرگ شده و دیگه میدونه جنسیت
بچه چیه.....

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون

میخواستم برم شرکت.....

سوار ماشینم شدم و از در خونه رفتم بیرون

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از سردرد داشت چشمم میزد بیرون.....

داشتم میرفتم شرکت که تلفنم زنگ خورد کنار خیابونی
که خیلی هم شلوغ بود و ایسادم.....

داشتم با گوشیم حرف میزدم که چشمم خورد به.....

خداے من این نازگل بود

چشمم اشتباه میدید؟.....

نه نمیدید، با پیاده شدن سحر از ماشین چشمم خورد به

راننده.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#116

شهرام بود

اینجا چیکار میکردن؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

ماشین شهرام حرکت کرد و رفت.....

تلفنمو قطع کردم

چون اصلا نمیدونستم داره چی ور ور میکنه....

مسیرشونو دنبال کردم

به تابلو بالا در نگا کردم

فوق تخصص زنان و زایمان.....

نفسمو بیرون دادم

پس اومدن دکتر.....

کاش میشد الان پیشش باشم

.....

نازگل

روے تخت خوابیده بودم تا بیاد سنوم کنه

@darkhast_romannn

دکتره اومد داخل و پرده رو کشید و گفت: ماما کوچولو
چطورے.....؟

لبخندے زدم و گفتم: خوبم

دکتر یہ چیز سردو روے شکم ریخت و گفت: خوب بذار
بیینم این وروجک چیه.....

دستگاه رو روے شکم کشید و گفت: چه بچه شیطونی.....

لبخند بزرگی زدم و گفتم: جنسیتش چیه؟

دکتر: برات مهمه پسر باشه یا دختر.....؟

من: راستش نه

دکتر: پسره عزیزم، پسر.....

از خوش خالی نمیدونستم چیکار کنم

نکنه شاهین ناراحت بشه.....

دکتر:میخوای صدای قلبشو بشنوی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که صداشو بلند کرد.....

خدایا شکرت

چشمامو بستم و به صداش گوش کردم.....

صدای کشیدن پرده اومد ولی اهمیت ندادم و فقط به این

صدا آرامش بخش گوش کردم....

با نشستن چیز نرمی رو لبم با شک لبمو باز کردم.....

رو تخت نیم خیز شدم و با شک به شاهین که داشت با ولع

لبامو میبوسید نگا کردم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#117

@darkhast_romannn

نمیدونم چشمام داشت چه جورے بهش نگا میکرد که
اینجورے بهم زل زده بود.....

پوزخندے زدم و گفتم: چرا اومدے؟

شک شده بهم نگا کردو آروم صدام کرد.....

روے تخت نشستم و گفتم: دو ماهه

دوماهه ولم کردے رفتی.....

اشک صورتمو خیس کردو از روے تخت بلند شدم.....

پرده رو کنار زدم و بدون نگاه کردن به دکترا از اتاق زدم
بیرون.....

نگاهی توے مطب کردم

سحر نبود.....

پس شاهین گفته بود برن

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

از مطب زدم بیرون و به صدا زدناے شاهین هم توجه
نکردم.....

نمیخواستم ببینمش

بدیش این بود که نمیتونستم تند راه برم و هوا هم داشت
تاریک میشدو جایی رو هم نمیشناختم.....

شکمم بزرگ شده بود

دستی به صورتم کشیدم پشت درختی که همونجا بود قایم
شدم.....

داختم به جلوم نگا میکردم که یکی از پشت بغلم
کرد.....

خواستم جیغ بکشم که دستشو روے دهنم گذاشت و کنار
گوشم گفت:هیششششش منم.....

شاهین بود

دستشو برداشت ولی حرفی نزد

@darkhast_romannn

دستشو روے شکم کشیدو گفت:ببخشید

برگشتم سمتش و فاصله بینمون زیاد شد.....

شکم مانع از این میشد که بخواد زیاد نزدیکم بشه.....

دستشو روے صورتم کشیدو گفت:خوبی مامان خانم.....؟

لبخند تلخی زدم وگفتم:چیه نکنه الانم برائے بچت

اومدے؟.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#118

کلافه ازم جدا شدو گفت:چرت نگو نازگل

من فقط توے خیابون دیدمتون.....

پوزخند صدا دارے زدم و گفتم:پس بگو

خودت نخواستی بیای.....

نخواستی بیای پیشم باشی

نخواستی بیای.....

اصلا میدونی من یه سال بزرگتر شدم

یه مامان شونزده ساله.....

یه زن شونزده ساله که شوهرش ولش کرده

داد تقریبا بلندم زدم و گفتم: تولدم پیشم نبوده

دستمو به درخت پشت سریم گرفتم و دست دیگمو گذاشتم

روم سرم.....

سرمو بلند کردم و بهش نگا کردم

بدون هیچ حرفی دستمو گرفت و من و دنبال خودش

کشید.....

نمیدونم چقدر راه رفتیم که یه جا وایساد

@darkhast romannn

سرمو که بلند کردم دیدم بالای سر درش نوشته هتل پنج
ستاره آپادانا.....

خواست بریم داخل که اسمشو صدا زدم و دستشو گرفتم و
کشیدم سمت عقب.....

برگشت طرفمو بهم نگا کردو گفت: چیه؟

برای چی اومدیم اینجا؟.....

شاهین: معلوم نیست؟

دستمو کشیدو رفتیم داخل.....

جلو خانومه و ایسادو گفت: سریع کلید اتاقمو بده.....

خانونه: چشم آقای شکوهیان

متعجب بهشون نگا کردم

ینی چی.....؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

این زنه شاهین و میشناخت؟

شاهین توے این هتل اتاق جدا داشت؟.....

توے مغزم کلے سوال داشتم

زنه یه کلید برداشت و گرفت جلو شاهین و گفت: بفرمایید

آقائے شکوهیان.....

.....

جلو در اتاق وایسادییم

شاهین درو باز کردو گفت: برو داخل.....

هنوز از دستش عصبی بودم براء همین از جام تکون

نخورددم.....

عصبی گردنشو تکون دادوگفت: نمیرے؟

من: نه نمیرم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اصلا دلم نمیخواست برم، اصلا برای چی باید میرفتم، دو ماهه
من و ول کرده رفته، الان هرچی گفت باید بهش بگم
چشم.....fati.gh

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #119

شاهین

فکر نمیکردم وقتی صدای قلب بچه رو بشنوم اینقد خوش
حال بشم.....

به سحر گفتم بره

دکتر گفت اشکال نداره بخوام برم داخل

برای همین رفتم داخل و پشت پرده وایسادم

وقتی دکتر کارش تموم شد رفتم اون طرف پرده دیدم نازگل
چشماشو بسته، نتونستم ازش بگذرم و بوسیدمش.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

وقتی اون رفتارو ازش دیدم خیلی عصبی شدم.....

ولی وقتی گفت تولدش بوده و هیچکس کنارش نبوده از

دست خودم عصبی شدم.....

درسته برای خودم تولدم اهمیت نداشت ولی نازگل فرق

میکرد.....

بردمش هتل

اون هتل مال خودم بود

در واقع با حامد شریک بودیم.....

حامد توے روستا بود

ولی بیشتر موقع ها اینجا بود.....

نازگل تعجب کرده بود

کلیدو از زنه گرفتم و رفتم سمت اتاقم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اسم هیچکدوم از کارکنارو نمیدونستم

چون من اصلا بالاے سرشون نبودم و حامد اینکارو

میکرد.....

من فقط کاراے مالیشو انجام میدادم

جلو اتاق وایساده بودیم

درو باز کردم، بهش گفتم بره داخل، ولی نرفت

دلم میخواست کله خودمو بکوبم به دیوار.....

خیلی جلو خودمو گرفتم تا چیزه بهش نگم

گفتم: نمیره؟.....

پرو پرو توے چشمام نگا کردو گفت: نه نمیرم

عصبی گردنمو کج کردم و توے یه حرکت بلندش کردم

که جیغی کشید.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn
دستشو دور گردنم حلقه کرد، سرشو توے سینم قایم
کرد.....

پس مامان کوچولو ترس هم میدونه چیه

وسط اتاق گذاشتمش زمین.....

با عصبانیت یکی از پاهاشو بلند کردو زد زمین

وگفت: زورگو.....

برگشتم و لبخندے زدم و رفتم درو قلف کردم

دوباره برگشتم سمتش.....

کم کم بهش نزدیک شدم

اونم میرفت عقب، نگاهی به پشتش کردم

دقیقا پشت سرش تخت بود.....

یکم شیطونی و اذیت کردنش بد نبود

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

لبخند خبیثی زدم و بیشتر بهش نزدیک شدم

تا جایی که افتاد روی تخت منم از فرصت استفاده کردم و

روش خیمه زدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#120

نازگل

با ترس داشتم بهش نگا میکردم که صدای قهقهش بالا
رفت.....

مبهوت داشتم بهش نگا میکردم که گفت: ترسیدی؟.....

از من ترسیده؟

چیکار کردم مگه؟.....

هیچی نگفتم که سرشو کرد تو گردنمو بو کشید.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاهین: اومممم چه بوء خوبی میده

هیچ کارے نمیتونستم بکنم.....

انگار شده بودم یہ تیکه چوب خشک

یکم ازم فاصله گرفت و توی چشمام نگا کرد

شاهین: نازگل من.....

منتظر داشتم بهش نگا میکردم

من: تو چی؟.....

عصبی از روم کنار رفت و خیلی سریع چپید توے

حموم.....

همین طور تعجب زده داشتم به در حموم نگا میکردم.....

الان چی شد؟

این رفتاراش ینی چی؟.....

@darkhast_romannn

خیلی خسته بودم

روے تخت دراز کشیدم

هرچی منتظر شاهین نشستم از اون حموم لعنتی بیرون
نیومد.....

چشمام روے هم افتادو به خواب عمیقی فرو رفتم.....
.....

با درد چشمامو باز کردم

جیغ کشیدم و شاهین و صدا زدم.....

خیلی درد داشتم

شاهین کنارم بود

ولی هرچی صداش میزدم بیدار نمیشد و از طرفی داشتم از
درد میمیردم.....

@darkhast_romannn

به طرف شاهین رفتم با چیزے که دیدم جیغ بلندے
کشیدم.....

صورتش خونی بود

یہ چاقو رفته بود دقیق توے قلبش.....

صداش زدم ولی انگار هیچی

درد خودم یادم رفته بود بلند شدم خواستم برم درو باز کنم
ولی قلف بود.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#121

امکان نداره

نه همیشه

صداش زدم، ولی جوابمو نداد.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دوباره صداس زدم، بازم هیچی

رفتم طرف در اتاق خواستم بازش کنم ولی قلف بود.....

برگشتم سمتش خواستم بهش دست بزنم که توے یه لحظه
ناپدید شد.....

جیغ بلندے کشیدم و اسمشو صدا زدم

.....

شاهین

سریع شب خواب و روشن کردم.....

با تعجب داشتم به نازگل نگا میکردم

جیغ میکشیدو اسممو صدا میزد

هرچی صداس میزدم بیدار نمیشد.....

با جیغ بلندے که کشیدو اسممو که صدا زد از خواب

پرید.....

@darkhast_romannn

چشمش که بهم افتاد سریع بغلم کرد

نمیدونم واقعا داشت چه خوابی میدید ولی هرچی که بود
خواب خوبی نبود..

وسط هقهقاش اسمو صدا کرد.....

از خودم جداش کردم و گفتم: جونم نازگل.....؟

چی شدے.....؟

دوباره سرشو توے سینم قایم کردو گریه کرد.....

سفت بغلش کردم و دیگه چیزے نگفتم

وقتی آروم شد از خودم جداش کردم و صورتشو

بوسیدم.....

.....

نازگل

دلہ میخواست این لحظہ ہمینجا متوقف بشہ و شاہین فقط
من و ببوسہ.....

دستشو روے شکم گذاشت و گفت:چی شد؟

کابوس دیدے؟.....

سرے تکون دادم وگفت:میخواے تعریف کنی؟

من:فکر کردن بهش آزارم میدہ.....

شاہین:باشہ نگو

روے تخت دراز کشیدیمو سرمو گذاشتم روے بازوش.....

پشتمو کردم بهش اونم بغلم کردو دستشو گذاشت روے

کمرم.....

کف دستشو گذاشت روے شکممو گفت:نمیدونی وقتی

صداشو شنیدم چقدر خوش حال شدم.....*fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #122

شکه برگشتم سمتش و گفتم: راست میگی؟

دستشو رو شکم کشید و گفت: آره.....

خیره داشتم بهش نگا میکردم که سرشو جلو آورد و لباشو
رو لبام گذاشت.....

جور لبامو میبوسید که حس میکردم دیگه لبامو
ندارم.....

خواستم خودمو عقب بکشم که دستشو پشت گردنم گذاشت
و نداشت ازش جدا بشم.....

نفسام به شماره افتاده بود

دستم رو سینهش گذاشتم و فشار دادم و خودمو ازش جدا
کردم.....

سینم خس خس میگرد

شاهین:چی شد خوبی؟.....

سرے تکون دادم وگفتم:خوبم

دستش زیر پیراهنم بردوگفت:نازگل؟.....

من:بله

شاهین:اشکال نداره فقط یکم...

فقط یکم.....

نفسشو کلافه بیرون دادو توے یہ حرکت نشست روے

تخت.....

خواست از روے تخت بره پایین که دستشو گرفتم

وگفتم:اشکال نداره.....

شاهین:نه ولش کن نمیخوام اذیت بشی

@darkhast_romannn

بہش نزدیک تر شدم روے دوتا زانوم جلوش وایسامو دوتا
دستامو دو طرف صورتش گذاشتم.....

سرمو جلو بردم و لبشو بوسیدم

خودمم میخواستمش.....

درسته یکم، فقط یکم درد داشت، ولی لذتم داشت.....

لذتی کہ فقط با شاهین داشتم و برام ناب بود.

دستمو روے تیشرتش گذاشتم و کم کم بالا بردمش و از
سرش کشیدم بیرون.....

اینبار خودش جلو اومد برای بوسیدنم

خیلی خشن میبوسید.....

میدونستم رابطه خشن دوست داره

ولی من الان نمیتونستم، به خاطر بچه میترسیدم.....

@darkhast_romannn

@darkhast romannn

سریع دستشو دوطرف تایم گذاشتو از دو طرف کشید که

صداے جر خورنش توے اتاق پیچید.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#123

چند ماه بعد

خسته و کوفته افتادم روے مبل

شکم خیلی بزرگ شده بود.....

نفس کشیدن برام خیلی سخت شده بود

این مدت توے عمارت بودیم.....

شکر خدا به لطف پسرم خانم بزرگ دیگه باهام کارے نداشت

ولی زخم زبوناش هنوز سر جاش بود.....

توے ماه نهم بودم و نمیتونستم زیاد راه برم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به ساعت نگا کردم ساعت شیش بود.....

امشب قرار بود شاهین بعد از یه هفته بیاد

توے این چند ماه باهام خوب شده بودو خیلی ریلکس بهم
ابراز علاقه میکرد.....

سریع بلند شدم و رفتم توے حموم و دوش گرفتم.....

آخ حسابی چسپید

از حموم بیرون اومدم و رفتم سمت کمدم....

لباسامو پوشیدم و رفتم روے تخت دراز کشیدم.....

چند روزے بود خیلی کسل بودم و همش دلم میخواست
بخوابم.....

داشت چشمام گرم میشد که صدای در اتاق اومد و بعدش
صدای باز شدن در اومد.....

@darkhast_romannn

سرمو بلند شدم و به مهسا که حالا اومده بود داخل اتاق و
جلوم وایساده بود نگا کردم.....

مهسا: خانم بیدارین؟

من: هوم؟.....

مهسا: خانم بزرگ گفتن بیاین پایین کارتون دارن.....؟

من: نگفت چیکارم داره؟

مهسا: انگار چیز مهمی بود.....

سریع روے تخت نشستم و گفتم: باشه تو برو الان میام.....

سریع موهامو بالا پیچیدم و شالمو روے سرم انداختم و رفتم
بیرون.....

از پله ها پایین رفتم که دیدم خانم بزرگ و خاتون توے سالن
نشستن.....

@darkhast_romannn

سحرو اینا هم چند روزے رفتہ بودن مسافرت و توے عمارت
نبودن.....

سلام کردم و منتظر نشستم کہ خانم بزرگ حرف
بزنہ.....

خاتون داد زدو گفت:سمیہ برائے خانم کوچیک شربت
پیار.....

من:ممنون،لازم نیست

چیزے میخواستین بگین.....؟

خاتون:بابات اومده

با اومدن اسم بابا سرمو بلند کردم وگفتم:چی؟.....

خاتون:بالا توے اتاق منتظرته

برو باهاش حرف بزن.....

متقاعدش کن دیگہ اینجا نیاد

@darkhast_romannn

من: چرا نیاد؟.....

خاتون: چون اون فقط اسم بابا رو براے تو یدک میکشه یادت
که نرفته باباے تو مرده.....*fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #124

عصبی شدم

چرا این حرفو زد

نکنه یادش رفته پسر خودش بود که این بلاهارو سرم من و
خانوادم آورد.....

اینقدر عصبانی شده بود که حرفمو به زبون آوردم.....

من: چرا باید اینکارو بکنم....؟

اون خیلی براے من زحمت کشیده

نکنه یادتون رفته که پسر شما این بلاهارو سر من و خانوادم
آورده.....

اون بود که من و بزرگ کرد.....

خانم بزرگ توے حرفم پریدو گفت:چطور جرات میکنی
اینجورے با خاتون حرف بزنی؟.....

خواستم حرفی بزئم که خاتون عصاشو زمین زدوگفت:سمیه؟

سمیه هل هلکی اومد توے سالن و لیوان شربت و روے میز
گذاشت و گفت:بله خاتون.....؟

خاتون:خانم کوچیکو بیر توے همون اتاق

سمیه:چشم.....

پورخندے زدم و با سمیه از پله ها رفتیم بالا

سمیه رفت و من پشت اتاق وایساده بودم.....

نمیدونستم درو باز کنم یانه

استرس داشتم.....

بعد از این همه وقت میخواستم بینمش

دستم رو دستگیره گذاشتم و درو باز کردم و هلش دادم

که در باز شد.....

روش به طرف دیوار بود

با باز شدن در اتاق برگشت و من و دید.....

کم کم رفتم سمتش

نمیدونستم باید بغلش کنم یا نه.....

ولی خیلی دلم براش تنگ شده بود

اشک تو چشمام جمع شده بود.....

چقدر شکسته تر شده بود

چشمش رو شکمم و ایساد و لبخند زد.....

جلو ہم وایسادہ بودیم کہ خودش من و کشید توے بغلش و
گفت:خوبی دخترم؟.....

با این حرفش زدم زیر گریه

ازم جدا شدوگفت:گریه نکن.....

الهی بابا قربونت بشه

اشکاء زیر چشمامو پاک کردو گفت:ینی اینقدر بزرگ شدے
کہ میخوای مامان بشی؟.....

لبخند غمگینی زدم و گفتم:از وقتی اومدم اینجا خیلی بزرگ
شدم.....*fati.gh*

♡ارباب~شاهین♡

پارت#125

دستمو گرفت و رفتیم روے تخت نشستیم

@darkhast_romannn

گفتم: کجا بودے این همه وقت.....؟

بابا: من میومدم نمیذاشتن پیام داخل

من: کی نمیذاشت؟.....

بابا: خانم بزرگ

اخمی بین ابرو هام نشست و گفتم: از حالا دیگه نمیذارم ازم دورشی.....

ولی بابا چرا بهم نگفتی؟

غمگین نگام کرد و گفت: دوست نداشتیم بدونی بچه ما نیستی.....

.....

چند روز گذشته بود

ولی شاهین نیومده بود

خیلی نگران بودم.....

@darkhast_romannn

هرچی هم زنگ میزدم جواب نمیداد

رفتم پایین و توے سالن روے یکی از مبلا نشستم و

گفتم: سمیه میشه یه لیوان آب بیارے؟

به نفس نفس افتاده بودم.....

سمیه لیوان و داد دستم و رفت

همین که خواستم لیوان و به لبم نزدیک کنم صدای دادو

بیدادایی که از توے حیاط میومد

نذاشت آبو بخورم.....

سریع بلند شدم و رفتم توے حیاط

مهسا سریع سمتم اومدو گفت: خانم خانم

ارباب نرسیده به روستا تصادف کردن.....

با این حرفش احساس کردم نفسم داره بند میاد.....

@darkhast_romannn

نمیدونم قیافم چه جورے بود که مهسا سریع گفت: به خدا
هیچیشون نشده خانم.....

فقط یکم دستشون آسیب دیده الان میان اینجا.....

زانو زدم روے زمین

دستام میلرزید

قلبم تیر کشیدو دستمو روے قلبم گذاشتم.....

همه دورم جمع شده بودن، چشمام سیاهی رفت و روے دست
یکی افتادم.....

با نشستن یه نفر جلوم چشمامو باز کردم که شاهین و
دیدم.....

صورتش خونی بود

وحشت زده جیغی کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم و سیاهی
مطلق.....*fati.gh*

@darkhast_romannn

پارت #126

شاهین

داد زدم و گفتم: احمقا مگه من نگفتم نیاین و چیزه
نگین.....

میدونستم مهسا اومده گفته

آخه مثل بید میلرزید و گریه میکردم.....

با دست سالمم زدم توے صورت نازگل و اسمشو صدا
کردم.....

با داد بلندے گفتم: هوشنگ ماشین و آماده کن

همه نگران دورمون جمع شده بودن.....

سریع نازگل و داخل ماشین گذاشتیم و خودم پشت ماشین
نشستم و سرشو روے پاهام گذاشتم.....

چیکار باید می‌کردم

نبضش خیلی ضعیف میزد.....

لعنتی

لعنتی.....

به خودم که او مدم صورتم خیس خیس بود

دستم و رو صورتم کشیدم.....

برای نازگل گریه می‌کردم؟

دستی به صورتش کشیدم و اسمشو صدا زدم ولی انگار نه

انگار.....

هیچ عکس عملی نشون نمیداد

صورتمو نزدیک سرش بردم تا صدای نفساشو بشنوم.....

ولی نتونستم چون صورتم تیر کشید

به سرم ضربه خورده بود.....

اون صوفیاء احمق آخر کار خودشو کرد

با باباش دشمن شده بودم.....

اون این بلا رو سرم آورد

حالا بهش نشون میدم در افتادن با من ینی چی.....

صورتش هر لحظه سفید تر میشد

ترسیده بودم.....

خیلی ترسیده بود

داشتم به صورت نازگل نگا میکردم.....

نمیدونم چقدر توے راه بودم که اولین بیمارستان

وایسادیم.....

هوشنگ سریع رفت و با پرستارا و یه بلانکارد برگشت.....

نازگل و گذاشتن روے بلانکار دو و بردنش.....

نفس راحتی کشیدم و خواستم یه قدم بردارم که چشمام
سیاهی رفت.....

هوشنگ زیر بغلمو گرفت و گفت:چی شد؟

من:هیچی هیچی فقط بریم.....

با هم به سمت سالن بیمارستان رفتیم نفهمیدم نازگل و کدوم
طرف بردن.....

حالم بد بود،نمیدونستم چه مرگم شده بود،دستمو به سرم
گرفتم و وایسادم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#127

هوشنگ:بریم پیش دکتر

@darkhast_romannn

من: نه، نازگل و کجا بردن؟.....

هوشنگ: شما خودتون حالتون خوب نیست

داد بلندے زدم و گفتم: مگه نمیگم بریم.....؟

هوشنگ: باشه باشه فقط شما آروم باشین

جلو پرستاره و ایسادم و گفتم: زنم، زنمو کجا بردین؟.....

پرستار: همین خانومی که الان آوردن؟

سرے تکون دادم که گفت: بردنشون بخش زایشگاه.....

ترسیده گفتم: هنوز وقتش نیست

پرستار: به نظر میرسید ماه نهم باشن اشکال نداره نگران

نباشین.....

من: بیمارے قلبی داره

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

پرستار شکه بهم نگا کردوگفت: بفرمایید بشینید شما خودتون
حالتون خوب نیست.....

به سمتم اومدن و خواستن دستمو بگیرن که دستمو پس
کشیدم.....

من: به من دست نزنین

انگار دیوونه شده بودم.....

از بس دادو بیداد کرده بودم حالم خوب نبود و داشتم از حال
میرفتم.....

ولی من شاهینم

چیزیم نمیشد.....

نه من اینقدر ضعیف نبودم

نه نبودم، بودم؟.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من فقط به نازگل وابسته شده بودم و واقعا عاشقش

بودم.....

نمیخواستم از دستش بدم

دادے کشیدم کہ همه شون با تعجب بهم نگا کردن.....

یہ گلدون همون جا روے میز بود برداشتم و پرت کردم

زمین.....

وقتی اومدن و اینجورے من و دیدن و وقتی دیدن همه جام

خونیه و دستم آسیب دیده و نمیذارم بهم دست بزنن یہ آمپول

زدن توے بازوم.....

این لعنتی چی بود

ولم کردن.....

سرم گیچ رفت و دوزانو افتادم روے زمین

من روانی نبودم کہ اینجورے بهم آمپول زدن.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

فقط میخواستم ببینم نازگل و کجا بردن

چشمم به در سالن بود، مامان و مامان بزرگ و دیدم که او مدن
داخل و دیدم تار شد و افتادم زمین.....fati.gh

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت#128

چشمامو که باز کردم مامان بالا سرم بود

بلند شدم و رو تخت نشستم.....

به دستم که سِرْم داخلش بود و باند پیچی شده بود نگا
کردم.....

مامان طرفم اومد و با خوش حالی گفت: مبارک باشه پسرت
دنیا اومده.....

من: مامان؟

مامان: جانم؟.....

@darkhast_romannn

من: نازگل؟

مامان اخماش توے ہم رفت و سرشو انداخت پایین و چیزے
نگفت.....

من: مامان حرف بزن

چیزے شدہ؟.....

بگو کہ چیزے نشدہ

مامان بازم چیزے نگفت.....

سڑم و خیلی راحت از توے دستم بیروم کشیدم کہ صدائے
اعتراض مامان رفت بالا.....

خواستم از تخت پیام پایین کہ مامان جلوم وایسادو
گفت: کجا میخوای برے؟.....

من: بس کن مامان خودت میدونی کجا میخوام برم.....

@darkhast_romannn

مامان:ینی اصلا خوش حال نیستی بچت دنیا اومده.....

دادے زدم وگفتم:نه،نازگل کجاست؟.....

با دادے که کشیدم هوشنگ اومد داخل اتاق

من:من و ببر پیش نازگل.....

هوشنگ خواست بگه باشه که مامان گفت:نه

به حرفش توجه نکردم و با هوشنگ از اتاق زدیم بیرون.....

نمیدونم چرا اصلا خوش حال نشدم که بابا شدم.....

چرا؟

چون نازگل نبود،مریض بود.....

اصلا الان کجاست؟

داشتیم میرفتیم که چنتا پرستار پشت سر هم از کنارمون رد

شدن و رفتن سمت یه اتاقی و واردش شدن.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خواستم برم همون سمت که هوشنگ دستمو گرفت، سریع
دستشو ول کردم و رفتم سمت همون اتاق.....

با چیزه که دیدم پاهام چسپید به زمین و دیگه نتونستم
تکون بخورم.....

نه خدایا، این نازگل من نیست زیر این همه دستگاہ.....

دکتره داشتم بهش شک وارد میکرد

شک اول، شک دوم، شک سوم.....

هیچی نشد

فقط خط صاف روے مانیتور بهم دهن کجی

میکرد.....*fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین ♡

پارت #129

محکم یکی زدم توے شیشه و گفتم: نه، نه، نه

@darkhast_romannn

امکان نداره باید زنده بمونه

دستم درد گرفته بود.....

دکتر دست از کار کشیده بودن

لعنت به همه شون.....

تا هوشنگ به خودش بیاد در اتاقو باز کردم و سریع رفتم

داخل.....

دکتر: آقا بفرمایید بیرون

من: کجا برم اون زنه منه.....

یقه شو گرفتم و گفتم: باید نجاتش بده

دکتر: دیدے که ما تلاش خودمونو کردیم لطفا آروم

باشین.....

تا این حرف و زد یکی محکم آوردم توے صورتش که پخش
زمین شد.....

با داد بلندترے گفتم: باید برش گردودنین

همین الان.....

اگر نجاتش ندین این بیمارستان و روے سرتون خراب
میکنم.....

خواستن بیان سمتم که همونی که با مشت زدم توے
صورتشون گفت دست نگه دارن.....

نگاهی به نازگل کردم

خیلی مظلوم روے تخت خوابیده بود.....

من میدونم

میدونم بهوش میاد.....

دکتره بلند شد و خون کنار لبشو تمیز کرد و گفت: دستگاه
شک و بیارین.....

نفس راحتی کشیدم و رفتم کنار نازگل و ایسادم.....

دکتره دوتا دستگاه و توے دستاش گرفت و توے به لحظه
گذاشت روے قفسه سینه نازگل....

هیچی نشد

دوباره تکرار کرد.....

بازم هیچی نشد

دادے زدم و همه شونو کنار زدم.....

لعنتیا

نمیخواستم، نمیخواستم بعد پنج سال دست به این کار
بزنم.....

ولی نازگل همه چیز من بود

سریع روے شکم نازگل نشستم و شروع کردم ماساژ دادن
قلبش، همه شون با تعجب من و نگا میکردن.....*fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت#130

هرچی قلبشو ماساژ میدادم صدای این دستگاه های لعنتی بالا
نمیرفت.....

یه لحظه دست از کار کشیدم

دوتاشون اومدن سمتم و خواستن بیارنم پایین که نداشتم و
دوباره شروع کردم.....

با داد گفتم: برین کنار

نه نه نازگل برگرد.....

تو میتونی من میدونم

@darkhast_romannn

با صدای بلند گفتم: لعنتی برگرد.....

صدای دستگاہا که رفت بالا دستمو سریع برداشتم.....

خدا بگو که دارم درست میبینم

چشمای نازگل باز بود؟.....

وقتی اینجور دیدمش نتونستم طاقت بیارم و اشکام رو
صورتتم ریخت.....

اولین کسی که تو زندگیم براش گریه کردم نازگل
بود.....

پیشونیمو رو پیشونیش گذاشتم و اسمشو صدا زدم.....

با زمزمه آرومش که اسممو صدا کردو دوباره از هوش رفت
با تعجب به دکترا نگا کردم.....

سریع از رو تخت پایین اومدم که دکتره گفت: آروم باشین

هیچی نیست.....

@darkhast_romannn

بقیه شو بسپارین به ما

بفرمایید بیرون.....

من: من هیجا نمیرم

دکتر: خیلی خوب باشه پس بذارین ما کارمونو انجام

بدیم.....

دوتا دستمو دوطرف سرم گذاشتم و نشستم رو زمین.....

.....

نازگل

چشمامو که باز کردم یه پرستار بالا سرم بود.....

سرم گیج میرفت و قفسه سینم خیلی درد میکرد.....

انگار شکسته بود

@darkhast_romannn

خواستم بلند شم که پرستاره گفت: تکون نخور تو تازه زایمان
کردی.....

لبخندے زدوگفت: خیلی دوستت داره

گیچ بهش نگا کردم که اشاره اے به کنار دستم کردو
گفت: شوهرتو میگم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#131

شاهین کنار دستم خواب رفته بود

انگار بی هوش شده بود.....

پرستار: اگر شوهرت نبود شاید زنده نمیومندے

من: ینی چی؟.....

پرستار: هر چی دکترا بہت شک میدادن بهوش

نمیومدے.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شوهرت بهت ماساژ قلبی داد بهوش اومدے

حیرت زدہ بهش نگا کردم.....

پرستار:خوب دیگه خدا شفا بده من باید برم

من:ببخشید.....

پرستار:بله

من:پسرم،پسرم کجاست.....؟

پرستار:نگران نباشین

چند ساعت دیگه کہ حالتون خوب شد میارنش کہ شیر بهش

بدین.....

لبخندے زدو رفت بیرون

اھھھھھھھھھ زیر دلم درد میگرد.....

فک کنم سزارین شده بودم

@darkhast_romannn

دست شاهین و توے دستم گرفتم.....

حتی یه تکونی هم نخورد

ینی اینقدر خسته بود.....

دوباره خوابم برد

.....

شاهین

چشمتمو باز کردم و به نازگل نگا کردم

هنوز خواب بود.....

خواستم دستمو بردارم که دیدم نمیشه

به دستم نگا کردم.....

دست نازگل توے دستم بود

@darkhast_romannn

لبخندے روے لبم اومد.....

پس به هوش اومده بود

دستمو روے صورتش کشیدم که چشماشو باز

کردوگفت: شاهین.....

من: جون شاهین؟

خوبی؟.....

نازگل: خوبم

لبمو روے لبش گذاشتم و آروم بوسیدمش.....

دستشو بلند کردو روے موهام گذاشت و گفت: تو

خوبی؟.....

من: خیلی خوبم

نازگل: دیدے زنده موندم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اخمام توے هم رفت كه گفت.تو هميشه من و نجات

ميدے، دوستت دارم.....fati.gh

♡ ارباب~شاهين♡

پارت#132

سرمو کنار گوشش بردم وگفتم:منم دوستت دارم.....

چشماشو بسته بود

چشماشو باز كردو با لبخند بهم نگا كرد وگفت:ميرے پسرمو

بيارے.....؟

لبخندے زدم وگفتم:ميرم

ازش جدا شدم خواست بلندشه كه صداے آخس رفت

بالا.....

برگشتم سمتش كه ديدم دستش روے قلبشه

نگران بهش نگا كردم و گفتم:درد ميكنه.....؟

@darkhast_romannn

نازگل:یکم

سرے تکون دادم و گفتم:بالافاصله کہ بہتر شدے عمل قلبتو
انجام میدے اینجورے خیال منم راحت میشه.....

قیافش غمگین شدوگفت:اگر قلبم درست بشه دیگه نمیتونم
بچه بیارم برات.....

چون شاید دوباره همیجور بشم

رفتم کنارش روے تخت نشستم وگفتم:مگه بہت نگفتم بیا
همین بچه رم سقد کنیم.....

مگه نگفتم برام مهم نیست

پس چرا این حرفو میزنی؟.....

من تو رو واسه بچه خواستم؟

نازگل:اینجورے نگو.....

@darkhast_romannn

خوش حال نیستی واقعا؟

توے چشماش نگا کردم و گفتم: خوش حالم

انگار قیافش شاد شد و گفت: اسمشو چی بذاریم؟

من: خودت انتخاب کن

اینو گفتم و بلند شدم.....

رفتم پذیرش و گفتم بچه رو بیارم

.....

نازگل

شهریار

آره شهریار خوشکله.....

به پسرم میومد

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

داشتم همینجور فکر میکردم که در باز شدو قامت سحر و دیدم.....

سریع به سمتم اومدو بغلم کرد

محکم بغلم کرد که نفسم گرفت.....

ازم جدا شدوگفت:اے واے ببخشید

خوبی؟.....

لبخندے زدم وگفتم:خوبم عزیزم

سحر:مامان و خاتونم دارن میان.....

در زده شد که با اشتیاق به در نگا کردم،بچه روے یه تخت

گذاشته بودن و آوردنش داخل.....*fati.gh*

♡ارباب~شاهین♡

پارت#133

@darkhast_romannn

پرستار بچه رو برد داخل منم پشت سرش رفتم.....

خوش حال بودم

حال نازگل قابل گفتن نبود.....

اینقدر که خوش حال بود من از خوشحالی اون پر انرژے
میشدم.....

سحر بالآ سرش وایساده بود

پرستار بچه رو گرفت توے بغلشو گذاشت توے بغل
نازگل.....

همین که بغلش گرفت گفت:خوش اومدے شهریارِ
مامان.....

شهریار؟

خوب بود،خیلی خوب بود.....

با اسم من جور کرده بود

پرستار:میشه برین بیرون باید به بچه شیر بده مامان
خانم.....

.....

نازگل

با این حرف پرستار اخمائ شاهین توے هم رفت و گفت:من
هیچ جا نمیرم.....

خندم گرفته بود

گفتم:اشکال نداره.....

شاهین:من خودم میتونم بهش کمک کنم شما برین.....

سحر خنده اے کردو گفت:باشه ما میریم

پرستار با سحر رفتن بیرون.....

@darkhast romannn
شاهین اومد کنارم نشست و گفت:خودم کمکت
میکنم.....

لبخندے زدم و گفتم:باشه

بچه رو توے بغلم گرفتم و شاهین سینمو از لباسم بیرون آورد و
گذاشت دهنش.....

سریع سینمو گرفت

فک کنم خیلی گششش بود.....

هیجان زده به شاهین نگا کردم

دستمو که زیر سر شهریار بود گرفت و یه چیزه کرد داخل
دستم.....

به دستم نگا کردم

یه تک دست خیلی خوشکل بود.....

بهش نگا کردم که گفت:دوستش داره؟

@darkhast_romannn

من: آره، خیلی قشنگه.....

سرشو نزدیکم آوردو پیشونیمو بوسید

خدایا هیچوقت این روزاے خوبو ازم نگیر.....

پیشونیشو تکیه به پیشونیم دادو گفت: شهریار،

خیلی قشنگه..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت#134

یکم ازم فاصله گرفت و لبامو بوسید

دستشو پشت گردنم گذاشت و زبونشو توے دهنم تکون

داد.....

با صدای شهریار از هم جدا شدیم

سینم از دهنش بیرون اومدو داشت سرشو تکون میداد.....

شاهین دستشو بالا سینم کشید و گفت: خیلی خواستنی
شده.....

خیره بهش نگا کردم و خواستم حرفی بزنم که در زده
شد.....

صدای تق تقای عصایی که میومد معلوم بود خاتونه.....
خاتونو و خانم بزرگ بودن

دوتاشون داخل اومدن و خاتون تبریک گفت.....

ولی انگار خانم بزرگ دلش نمیخواست حرفی بزنه.....

بهش نگا کردم که گفت: مبارک باشه عروس

آروم ممنونی گفتم.....

به شهریار نگا کردم خواب بود

@darkhast_romannn

خاتون روے صندلی نشست و یہ جعبہ گرفت جلومو گفت: از
طرف من و مادر شوہرت.....

بچہ رو دست سحر دادم و جعبہ رو گرفتم

سرشو باز کردم.....

یہ سرویس طلاے زرد بود

خوشکل بود.....

به شاهین نگا کردم کہ لبخندے زد

من: ممنونم.....

خاتون: بچہ رو بیار بینم

سحر بچہ رو بغل خاتون داد و خاتون گفت: شاهین؟.....

شاهین: بلہ

خاتون: اسم بچہ رو اسم بابات بذار

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خانم بزرگم سرشو تڪون داد.....

يني آره

با اين حرفش با چشماے اشڪي به شاهين نگا كردم.....

سريع سرمو انداختم پايين

شاهين با لحن قاطعانه اے گفت: ما اسمشو انداخت
كرديم.....

خاتون: ولى تو بايد.....

شاهين: ما اسمشو انتخاب كرديم

خانم بزرگ: حالا چي گذاشتين؟؟.....

شاهين بهم لبخندے زدو چشماشو بازو بسته

كردو گفت: شهر يار..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهين♡

@darkhast_romannn

دیگہ چیزے نگفتن

چیزے ہم نداشتن کہ بگن.....

واقعا کہ چطور میتونن

چطور میتونن فکر کنن کہ من بذارم اسم قاتل بابامو روے
بچم بذارن.....

خاتون سرگرم بچہ بودو خانم بزرگم کنار خاتون نشستہ بودو
باہم حرف میزدن.....

شاهین دستمو توے دستش گرفت و خیلی آروم گفت: شہریار
فقط بچہ ماست.....

نمیذارم توے زندگیں دخالت کنن

نمیذارم سرنوشتش مثل من بشہ.....

لبخندے زدم و دیگہ چیزے نگفتم

.....

امروز قرار بود بریم خونه، برای شهریار هم شناسنامه گرفته بودیم.....

روے تخت نشسته بودم و سحر و شهرامم کنارم بودن و شهریار هم توے بغلم بود.....

چون اتاق جدا گرفته بودیم مردا هم راه میدادن ولی ستایش و نذاشته بودن بیاد.....

در اصل سحر خودش نیاورده بودش

در زده شدو شاهین با اون قیافه ژولیده پولیدش اومد داخل.....

یه هفته اینجام اصلا خونه نرفته خوابشم همینجا بوده.....

چون مشکل قلبی داشتم دکترا نذاشتن که زود برم.....

@darkhast_romannn

شاهین کنارم نشست و گفت: بدش ببینم این پسر

بابارو.....

با ذوق شهریارو توے بغلش گذاشتم که شهرام گفت: سحر

میبینی چیکار میکنه.....

همینی بود که بچه نمیخواست

سحر: چیکار به داداشم دارے آخه.....

شاهین هیچی نمیگفت و زل زده بود به صورت شهریار.....

من و سحر و شهرام با تعجب بهم نگاهی کردیم.....

من: شاهین؟

شاهین: بله؟.....

من: چیزے شده؟

شاهین: نه چیزے نشده.....

@darkhast_romannn

خواست حرفی بزنه که سحر گفت:خوب دیگه ما میریم بعد از
ظهر که خواستی مرخص شی میام.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#136

سحرو شهرام بیرون رفتن

همینطور به در خیره بودم.....

شاهین یه چیزیش بود ولی چیزے نمیگفت

بالاخره که باید میفهمیدم.....

دوباره برگشتم سمت شاهین و گفتم:تو یه چیزیت هست بگو

چیہ.....

شاهین:قراره با صوفیا برم خارج

با شک بهش نگا کردم.....

این چی میگفت

ینی چی میخواد با صوفیا بره.....

هیچی نگفتم و شهریارو از توے بغلش برداشتم و مشغول شیر
دادنش شدم.....

شاهین بهم نگاهى کردو گفت: نمیخواه چیزه بگی.....؟

سره تکون دادم که گفت: اون بود که توے راه او مدن به
عمارت به آدماش دستور داده بود تا من و زخمى کنن.....

پدرش منضورمه

نمیفهمیدم منظورش چیه؟.....

نمیتونستم تهش میخواد چی بهم بگه

شاهین: پدرش گفته اگر میخوای ضرر نکنی باید یکی از
قرارداد هایی که توے خارج از کشور داریمو تو بره.....

میدونم نقشش چیه

میخواد صوفیاریو با من به جاے خودش بفرسته خارج از کشور.....

دستمو توے دستش گرفت و گفت: میدونم سخته.....

میدونم با یه بچه کوچیک نمیتونی این کارو کنی.....

ولی..

ولی....

نفسشو کلافه بیرون داد که گفتم: ولی چی؟

شاهین: میشه تو هم بیای.....

حیرت زده بهش نگا کردم

واقعا میخواست من باهاش برم؟.....

معلوم بود

معلوم بود که میرم.....

من شوهرم و با اون مار صفت تنها نمیداشتم

ولی با یه بچه چند روزه خیلی سخت بود.....

من: معلومه که آره

لبخند زد و رو دستمو بوسید و گفت: میدونستم که تنهام

نمیدارے..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهین♡

پارت #137

به شهریار نگا کردم

خوابش برده بود.....

خیلی دوستش داشتم

توے این چند روز احساس می‌کردم من خوشبخت ترین آدم
دنیا.....

چشم‌امو روے شهریار برداشتم و دوختم به شاهین.....

من: مطمئنی که می‌خواه پیام؟

شاهین: معلومه که آره.....

من: شهریار خوابش برده می‌ذاریش سر جاش

شاهین بچه رو ازم گرفت و گذاشت سر جاش.....

دوباره کنارم نشست و بهم نزدیک شد

شالمو از روے سرم کنار زدو سرشو توے گردنم بردو گفت: از

دوریت دارم دق میکنم.....

واقعا زبونم بند اومده بود

شاهین خیلی تغییر کرده بود.....

@darkhast_romannn

با صدای خیلی آرومی گفتم: منم

یکم ازم فاصله گرفت.....

چشمات بین لبمو چشمم در گردش بود

سرشو جلو آوردو لبامو بوسید.....

حدود پنج دقیقه مشغول بوسیدنم بود

احساس میکردم نفسم داره بند میاد.....

دستمو رو سینهش گذاشتم و از خودم جداش کردم.....

پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت و نفسی کشید.....

دوباره ازم فاصله گرفت و انگشت شستشو رو لبم کشیدو

گفت: چی داره اینا که من و سمت خودش میکشونه.....

لبخند زد و گفتم: بینی من تورو سمت خودم

نمیکشونم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

خنده بلندے کردو گفت: نازگل؟....

من: بله؟

شاهین: دوستت دارم.....

اینو گفت و بغلم کرد

شاهین: هیچوقت کارے نکن از دستت عصبانی

بشم، هیچوقت.....

خواست حرفشو ادامه بده که در زده شد

شاهین ازم فاصله گرفت.....

دو تامون منتظر بودیم که یه نفر بیاد داخل

شاهین بلند شدو خواست بره درو باز کنه که دستگیره در

تکون خود.....

در باز شدو من با تعجب به آدم روبه روییم که با یه دسته گل

توے درگاه اتاق وایساده بود نگا میکردهم..... *fati.gh*

@darkhast_romannn

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #138

شاهین

سریع به سمتش رفتم و هلش دادم بیرونو درو بستم.....

من: اینجا چیکار میکنی؟

گل و داخل دستم گذاشت.....

شراره: چیه دلت نمیخواد زنت من و ببینه؟.....

من: خفه شو حرفتو بزن و گمشو برو

اخماش توے هم رفت و گفت: اومدم تبریک بگم

دستشو روے سینم گذاشت و گفت: بابا شدن چه حسی

داره؟.....

دستشو پس زدم و گفتم: حسی که تو نمیفهمی

دسته گلو دستش دادم وگفتم:سمت خانوادم نبینمت.....

درو باز کردم و رفتم داخل

نازگل کنجکاو داشت بهم نگا میکرد.....

نازگل:چی شد؟

کنارش نشستم و دستشو گرفتم وگفتم:هیچی ردش کردم
رفت.....

نازگل ناراحت کن:سایه این ادما کی میخواد از زندگیمون بره
بیرون.....

اخمی کردم وگفتم:همین حالا هم هیچکس نیست.....

لبخند زدم وگفتم:بهم اعتماد کن

نازگل:اعتماد دارم.....

شونه هاشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم

@darkhast_romannn

دستاشو دورم حلقه کرد.....

بیشتر چسپوندمش به خودم که آخش در اومد

سریع ازش جدا شدم وگفتم:چی شد؟.....

نازگل:بخیه ها درد داره

من:مسکن میخوای؟.....

سرے تکون دادو گفت:نه خوبم

کنارش دراز کشیدم و چشمامو روے هم گذاشتم.....

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای شهریار دوتامون از

خواب پریدیم.....

نازگل روے تخت نشست و گفت:بدش به من بهش شیر

بدم.....

شهریارو توے بغل نازگل گذاشتم و خودم کنارش

نشستم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

نازگل داشت بهش شیر میداد که در باز شدو دکتر اومد
داخل.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#139

دکتر:امروز قراره مرخص بشی

دردے توے قفسه سینت احساس میکنی؟.....

نازگل:نه

دکتر:خوبه

پس تا دو تا ساعت دیگه میتونی ترخیص شی و برے

خونه.....

نازگل سرے توکن دادو دکتره رفت بیرون

.....

@darkhast_romannn

من: شاهین؟.....

شاهین: بله؟

من: چطور اون روز تونستی.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که توے حرفم پریدو
گفت: میدونستم آخرش باید جواب این سوالو بدم.....

چند سال پیش توے یه بیمارستان کار میکردم.....

اونجا یه آدم زیر دستم مرد

شکه بهش نگا کردم که گفت: اون آدم یکی از دوستانم
بود.....

دیگه دلم نمیخواست برم سمت این کار براے همین یه
شرکت زدم.....

شرکت دارو سازے

بعد از این همه مدت اون روز نتونستم جلو خودمو بگیرم.....

چشمامو روے هم گذاشتم و دیگه هیچی نگفتم

صداے شیر خوردن شهریار توے گوشم بود.....

من:دیگه چیه که من دربارت نمیدونم؟

شاهین:دیگه چیزے نیست

چشمامو باز کردم وگفتم:مطمعنی.....

سرے تکون دادو گفت:آره

شهریارو از خودم جدا کردم وگفتم:دیگه شیر خوردن بسه برو

بغل بابات.....

شهریارو بغل شاهین دادم و خودم دوباره دراز

کشیدم.....

@darkhast_romannn

چشمامو به سقف دوختم

.....

توے راه بودیم

مرخص شده بودم و میخواستیم بریم عمارت.....

شهریار توے بغل خودم بودو صندلی عقب با سحر نشسته
بودیم.....

شاهین و شهرامم جلو نشسته بودن، همین که جلو در عمارت
وایسادیم در باز شدو رفتیم داخل.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#140

بچه رو دادم دست سحر

سحر رفت پایین.....

شاهین سمت من اومدو درو باز کرد

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زیر بغلمو گرفت و با هم به سمت عمارت رفتیم

همه خدمه ها جلو در سالن وایساده بودن.....

یکی یکی تبریک گفتن

همین که پامونو توے سالن گذاشتیم خاتون و خانم بزرگو دیدم.....

اونا هم به سمتمون اومدن و تبریک گفتن

روے اولین مبل نشستم.....

شاهینم کنارم نشست

اخمی بین ابرو هام نشست.....

یکم درد داشتم

قرار بود چند روز دیگه هم برم و بخیه هامو بکشم.....

سحر بچه رو بغل کرده بودو روے مبل نشسته بود.....

@darkhast_romannn

چشم خورد به دستم

حلقه داخل دستم خودنمایی میکرد.....

لبخندے روے لبم اومدو به شاهین نگا کردم

انگشتشو روے صورتتم کشیدو منم سرمو گذاشتم روے
شونش.....

با صدای خاتون که گفت: بچه رو بیار بینم

از فکر بیرون اومدم.....

بهشون نگا کردم

سحر بچه رو توے بغل خاتون گذاشت.....

نمیدونم چقدر نشسته بودیم که شاهین گفت: بریم بالا

استراحت کن.....

سرے تکون دادم و بلند شدم

@darkhast romannn
شاهین گفت: ما میریم بالا نازگل استراحت کنه

سحر تو شهریارو بیار.....

خانم بزرگ با طعنه گفت: من بچه آورده بودم روز دوم کار
میکردم.....

شاهین هیچی نگفت

خانم بزرگ: بشینین.....

شاهین پوزخند زدو گفت: سحر، شهریارو بیار

سحر به سمت خاتون رفت و شهریارو گرفت.....

با هم به سمت پله ها رفتیم

زیر بغلمو گرفت و باهم از پله ها رفتیم بالا.....

جلو در اتاق و ایسادیمو شاهین درو بازکرد

متعجب به شاهین نگا کردم

@darkhast_romannn

@darkhast romannn

دستمو گرفت و با هم رفتیم داخل، سحر بچه رو روے تخت

گذاشت و رفت بیرون.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#141

من:خیلی خوشکله

شاهین:خوشت اومد.....

من:خیلی

از پشت بغلم کردو منم زل زدم به شهریار.....

شاهین:سه روز دیگه باید بریم برائ کشیدن بخیه

هات.....

من:آره

من و سمت خودش برگردوندو گفت:چرا اخمات توهمه.....

@darkhast_romannn

من: من؟

شاهین: آره.....

من: نه نیست

شاهین لبخند خبیثی زدو اومد جلو ترو گفت: نه اخم
کرده.....

من: نه نکردم

شاهین: لج میکنی.....

من: لج نمیکنم ولی اخم نکردم

دستشو دو طرف صورتتم گذاشت و پیشونیمو بوسید.....

بغلم کردوگفت: میدونم

با صدای شهریار از هم جدا شدیم.....

به طرفش رفتم و از روی تخت بلندش کردم

@darkhast_romannn
گرفتمش توے بغلم و گفتم: کی قرارہ بریم.....؟

شاهین: کجا؟

خواستم جوابشو بدم کہ گفتم: ہفتہ دیگہ.....

روے تخت نشستم و تکیہ دادم بہ تاج تخت و پاهامو دراز
کردم.....

بالشتو روے پام گذاشتم و شہریارو روے پاهام
خوابوندم.....

شروع کردم تکون دادنش

شاهین اومدو کنارم نشست.....

دستمو توے دستش گرفت و منم سرمو روے شونش
گذاشتم.....

شاهین: برای رفتن بہ اونجا یہ پرستار برات جور کردم.....

من: چہ پرستارے

@darkhast_romannn

شاهین: پرستارے کہ بتونہ بہ بچہ برسہ ہم زبان انگلیسیش
خوب باشہ.....

سرے تکون دادمو گفتم: ینی قرارہ ہرجا میریم شہریارو
بیریم.....

شاهین: ہمہ جا رو نہ ولی بعضی جاہا رو مجبوریم کہ
بیریمش..... *fati.gh*

♡ اریاب ~ شاهین ♡

پارت #142

نگاہی بہ شہریار کردم

لبخندے روے لبم اومد.....

خوابش برده بود

چقدر معصوم خوابیده بود.....

@darkhast_romannn

خیلی احساس خوشبختی میکردم

خیلی.....

توے فکر بود که شاهین صدام زد

شاهین: نازگل؟

رومو طرفش کردم و سرمو بلند کردم

من: بله؟.....

سرشو جلو آوردو خواست لبامو ببوسه که در زده شد.....

چشماشو محکم روے هم فشار دادو لعنتی گفت.....

خندم گرفته بود

در باز شدو ستایش با ذوق اومد داخل.....

به سمت شاهین رفت و محکم بغلش کردو گفت: سلام

دایی.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاهین خنیدو گفت: سلام فسقلی

ستایش گفت: دایی میشه شهریارو بدے بغلم.....

شاهین چیزے نگفت که ستایش رو کرد طرف من و گفت: زن
دایی تو رو خدا.....

دستمو روے تخت زدم و گفتم: بیا اینجا

محکم کنارم نشست و منم شهریارو توے بغلش
گذاشتم.....

محو ستایش و شهریار بودم که صدای درو شنیدم.....
شاهین نبود

حتما رفته بود توے حموم.....

چند دقیقه اے شهریار نوے بغلش بود که از خواب پریدو
شروع کرد گریه کردن.....

ستایش وحشت زده گفت: چی شد؟

@darkhast_romannn

من:هیچی خسته شد.....

خنده اے کردم و چیزے نگفتم

ستایش:زن دایی من میرم دیگه.....

من:برو عزیزم

ستایش رفت بیرون.....

این بچه از کی یاد گرفت اینقدر قشنگ حرف بزنه.....

دیگه کم کم موقع شام بود

باید میرفتیم بیرون.....

دوباره شروع میشه

دوباره تحقیر.....

فکر میکردم دیگه باهام بهتر برخورد کنن ولی نه،دوباره

همون جورے میخواد پیش بره.....*fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #143

شهریارو تکون دادم تا گریش آروم بشه

ولی نه آروم شدنی نبود.....

چرا یہ دفعه اینجورے میکنه

در باز شدو سحر اومد داخل و گفت: چی شده؟

نمیدونم یہ دفعه اے شروع کرد به گریه کردن.....

سحر بچه رو ازم گرفت و گفت: من میبرمش بیرون.....

شماهم بیاین، تا نیم ساعت دیگه میخوایم شام بخوریم.....

متعجب گفتم: شاهین نیومد پایین

سحر: نه

@darkhast_romannn

من: باشه برو.....

سحر که رفت بیرون به سمت حمامم رفتم

خواستم درو باز کنم دیدم قلفه.....

من: شاهین؟

درو باز کن.....

چیزه نشد، بازم صداش زدم، بازم جوابمو نداد

با صدای نسبتاً بلندی اسمشو صدا زدم که صداش بلند

شد.....

شاهین: چی میخوای؟

تعجب زده گفتم: چرا رفتی اونجا؟.....

چیکار میکنی؟، بیا بیرون

شاهین: حال ندارم نازگل برو.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

یکی زدم توے درو گفتم: بیا بیرون بینم

بچه شدے.....؟

با این حرفم سریع درو باز کرد

شاهین: کاش بچه شده بودم

ینی نمیتونم بچه بشم.....

خواستم دستشو بگیرم که دستشو عقب کشید.....

شاهین: یه ماهه حتی نتونستم بهت دست بزنم

اصلا انگار براء من نیستی.....

اسمشو صدا زدم

مثل بچه ها داشت حرف میزد.....

نمیدونستم خوش حال باشم یا ناراحت

چشماشو روے هم گذاشت و گفت: برو منم میام.....

@darkhast_romannn

خواست درو ببنده كه دستمو جلوش گذاشتم و درو هل دادم
و رفتم داخل.....

درو بستم و گفتم:تو چت شده؟

چرا اينجورے شدے.....؟

شاهين:نازگل برو اعصابم خورده يه چيزے بهت ميگم.....

دستامو دو طرف كمرش گذاشتم و گفتم: اينجورے
نبودے.....

پيراهنشو گرفتم و كشيديمش پايين كه خودكار سرشتم اومد
پايين،خومو بالا كشيديم و لبمو روے لبش
گذاشتم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهين♡

پارت#144

هيچ كارے نميكرد

مثل مجسمه وایساده بود.....

به خودش اومدو دستشو پشت گردنم گذاشت

گازے از لبم گرفت که آخم در اومد.....

هلم داد که عقب عقب رفتم

به دیوار چسپیدم.....

بین دیوارو خودش حبسم کرده بود

نفسم داشت بند میومد.....

خواستم سرمو عقب بکشم ولی پشت سرم دیوار

بود.....

زبونشو توے دهنم تکون دادو لبامو بوسید

دستشو پایین آورد که یه لحظه خورد توے شکمم.....

آخ بلندے گفتم که سریع ازم جدا شد

نگران بهم نگا کردو گفت:چی شد؟

من:هیچی.....

پیشونیشو تکیه داد به پیشونیمو گفت:دلم میخواد از همه
فرار کنیم.....

دلم نمیخواد اینجا باشم

متعجب بهش نگا کردم که گفت:از همه آدما خستم.....

حتی از خودم

دستمو رو صورتش کشیدم وگفتم:میگذره

ازم جدا شدوگفت:میگذره ولی از یادمون نمیره.....

دستمو گرفت و باهم از حموم زدیم بیرون

نمیتونستم تند تند راه برم.....

@darkhast_romannn

خواست بره سمت در اتاق که دستشو کشیدم و گفتم: کمک
کن لباسمو عوض کنم.....

دستمو ول کردو رفت سمت کمد

روء تخت نشستم.....

زیر دلم تیر کشید

دستمو روء شکمم گذاشتم ولی چیزء نگفتم.....

یه لباس قرمز دستش بود

گرفت جلومو گفت: اینو بپوش.....

ازش گرفتم و گفتم: باشه

خواستم پسرانمو در بیارم که سرم گیچ رفت و دوباره

نشستم روء تخت.....

شاهین نگران جلوم نشست و گفت: چی شد؟

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

من: سرم گيچ ميره.....

دستشو روے اولين دکمه پيراهنم گذاشت و گفت: ضعيف

شدے.....

علايم کم خونی هم دارے بايد بيرمت دکتر

من: تورو خدا ول کن شاهين.....

شاهين: چي چيو ولش کن

زير چشمات گود افتاده، سرگيچه دارے، سفيدے چشمت به

زردے ميزنه، اينا چيه پس..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهين♡

پارت#145

پيراهنمو بيرون آوردوگفت: بايد بريم

چشمامو بستم هيچي نگفتم.....

@darkhast_romannn

پیراهنمو از سرم رد کردو گفت:زود باش بریم پایین زودم
برگردیم.....

خیلی خستم

شالمو روے انداختم و به خودم توے آینه نگا کردم و گفتم:بیا
بریم.....

حرکت کردم که دستمو گرفت

به دستم نگا کردم.....

محکم گرفته بودش

درو باز کردیم و رفتیم بیرون.....

از پله ها پایین رفتیم

همه دور میز نشسته بودن.....

چشمشون که به ما خورد سریع خانم بزرگ گفت:چه

عجب.....

فشاز محکمی به دست شاهین آوردم و هیچی نگفتم.....

شاهین یه صندلی عقب کشیدو نشستم کنار سحر.....

خودشم کنارم نشست

توے گوش سحر گفتم:شهریار کجاست.....؟

سحر:دادمش دست سمیه تا غذا میخوریم

من:مواظبشه که؟.....

سحر:آره

من:راستی سحر، کبرے کجاست نمیبینمش.....

سحر:شاهین اخراجش کرد

چون برائے مامان خبرچینی میکرد.....

داشتیم حرف میزدیم که خانم بزرگ گفت:شما دوتا چی

میگین پچ پچ میکنین غذاتونو بخورین.....

با عصبانیت به یه جا خیره شدم و هیچی نگفتم

خواستم براے خودم غذا بکشم دیدم بشقابم پربرنجه.....

لبخندے زدم و به شاهین نگا کردم

اونم داشت غذا میخورد.....

نمیدونم چقدر با غدام بازے کردم و چقدرشو خوردم که از

سر میز بلند شدیم.....

سحر سمیه رو صدا زد تا شهریارو بیاره

منتظر وایسادم تا سمیه بیاد.....

سمیه که اومد شهریارو داد بغلم

سرمو نزدیک صورتش بردم و صورتشو

بوسیدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

خواستیم بریم طیفه بالا که خانم بزرگ رو به شاهین

گفت: خودت برو من با نازگل کار دارم.....

شاهین دستشو پشت کمد گذاشت و گفت: هر جا من باشم

نازگلم همون جاست.....

کاره داره یا حرفی داره تا من هستم میتونی بزنی.....

خانم بزرگ انگار عصبانی شده بود

فرصت حرف زدن بهش ندادیمو رفتیم بالا.....

پوف عصبی کشیدم و شاهین در اتاقو باز کردو رفتیم

داخل.....

.....

امروز قرار بود برم و بخیه هامو بکشم

توے اتاق نشسته بودم که در زده شدو سحر اومد

داخل.....

لبخندے زدو گفت:پایین که نمیاء گفتم خودم بیام.....

من:شاهین نمیذاره وقتی نیست پامو از اتاق بذارم

بیرون.....

خودت که میدونی حوصله متلکاء بقیه رو هم

ندارم.....

سحر به شهریار که روے تخت بود نگا کردوگفت:هیچوقت

فکر نمیکردم شاهین یه روزے اینقدر عاشق یه زن بشه.....

دوباره لبخندے زدو گفت:من که خواهرشم هیچوقت بهم ابراز

علاقه نمیکرد.....

ده سال از هم دور بودیم وقتی من و دید اصلا خوش حالی

نشون نداد.....

من:اخلاقش اینجوریه ولی توے دلش هیچی نیست.....

با یاد آورے بلاهایی کہ سرم آورد سرم سوت کشید.....

ولی دیگہ مهم نیست

مهم اینہ کہ الان خوشبختیم.....

سحر دستشو جلوم تکون دادوگفت: کجایی؟

خندہ الکی کردم وگفتم: ہیچی

سحر: همه این وسایلارو خودش گرفت.....

نمیدونی با چه شوق و ذوقی اینارو می آورد خونہ.....

ار توے رفتارش معلوم نبود ولی خوب من میفهمیدم کہ چقدر

خوش حالہ.....

نازگل نمیدونی وقتی توے بیمارستان بودے و حالت خوب نبود

چه حالی بود.....

وقتی بہ خاتون گفت اگر این ازدواج سر بگیرہ نمیذارم

هیچکدومتون روے آرامشو ببینین خیلی

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#147

دیگه چیزه نگفتم اونم حرفی نزد

سحر از اتاق رفت بیرون.....

روے تخت دراز کشیدم که در اتاق به صدا در اومد.....

تا اومدم بشینم روے تخت در اتاق باز شدو خاتونو

دیدم.....

تعجب کردم

سیخ وایسادم و سلام کردم.....

روے تخت نشست و حتی جواب سلامم نداد

عصاشو زمین زدو گفت:بشین.....

@darkhast_romannn

خاتون: ارباب ده پايين فهميده كه شاهين نوه شه.....

با حيرت سرمو به طرفش برگردوندم

خاتون: ميخواد شاهين و بينه.....

راضيش كن بره بينتش

بلند شدو گفـت: ارباب ده پايين ميخواد خواهر زاده خودشو زن شاهين كنه.....

با اين حرفش سريع بلندشدم و گفتم: يني چي؟

خاتون: همين كه شنيدے.....

اينو گفـت و از اتاق زد بيرون

خداے من.....

اين چي ميگفت

@darkhast_romannn

@darkhast romannn

ارباب ده پايين ميخواد خواهرزاده خودشو زن شاهين
كنه؟!!!....

نه امکان نداره درست شنیده باشم

لعنت بهتون.....

لعنت

چطور ميتونن بيان بهم اين حرفارو بزندن.....

واقعا كه.....

چطور ميتونن بگن تو راضيش كن

اشكام روے صورتم جارے شد

از صداے گريه هام شهريار از خواب بلند شد.....

روے تخت كنارش دراز كشيدم و با دستم نوازشش

كردم.....

@darkhast_romannn

@darkhast romannn
کم کم چشمام روے ہم افتادو نمیدونم کی خوابم

برد.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#148

شاهین

از پلہ ہا زدم بالا

در اتاقو باز کردم دیدم نازگل روے تخت دراز کشیده و
شہریارم چشماش بازہ.....

خندم گرفت و در اتاقو بستم و بہشون نزدیک شدم.....

نازگل خواب بود

شہریارو برداشتم و گفتم:سلام بابایی.....

.....

نازگل

@darkhast_romannn

شاهین: سلام بابایی

بغض گلومو گرفته بود.....

نمیتونستم چشمامو باز کنم

اگرم اونجا میموندم همه چیزو لو میدادم

داشت همینجور با شهریار حرف میزدو منم غرق حرف زدنش

شده بودم.....

دیگه نتونستم تحمل کنم

بدون اینکه به شاهین نگا کنم با گریه بلند شدم و رفتم سمت

حموم.....

.....

شاهین

چش شد این

@darkhast_romannn

چرا اینجورے کرد.....

هنوز همینطور مات و مبهوت داشتم به در حموم نگا
میکردم.....

شهریارو گذاشتم روے تخت و بلند شدم

دوتا تقه به در زدم و گفتم: نازگل.....

صداے حق هق گریه هاش کل حمومو پر کرده بود.....

از به طرفم شهریار زد زیر گریه

رفتم سمت شهریارو بلندش کردم.....

درو باز کردم و رفتم پایین

بلند گفتم: سحر؟.....

سحر سراسیمه از توے آشپزخونه بیرون اومدوگفت: بله.....؟

من: بیا شهریارو بگیر

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn
نزدیکم که شد شهریارو بغلش دادم و گفتم: مواظبش
باش.....

سرے تکون دادوگفت: چشم

سریع دوباره از پله ها بالا رفتم داخل اتاق شدم و درو محکم
بستم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#149

به در حموم زدم و گفتم: نازگل.....؟

درو باز کن

با صدای گرفته گفت: شاهین؟.....

من: جانم؟

چیکار میکنی با خودت، درو باز کن.....

@darkhast_romannn

.....

نازگل

درو باز کردم

خودمو پرت کردم توے بغلش.....

انگار انتظار این حرکت و از من نداشت

من و از خودش جدا کردو گفت: چته.....؟

چرا یہ دفعه اینجورے شدے

خواستم حرفی بزنم کہ سرم گیچ رفت و افتادم روے دست

شاهین.....

از حال نرفتم ولی سرم خیلی گیچ بود

من و گذاشت روے تخت و لیوان آب و از روے عسلی

برداشت.....

ریخت توے دستشه و پاشید روے صورت

@darkhast_romannn

چشمامو باز و بسته کردم.....

دستی به صورتم کشید و گفت: میگی چته یا نه؟

با بغض گفتم: همیشه فقط بغلم کنی.....

متعجب بهم نگا کرد و جلوم زانو

زد و گفت: نازگل، خانومم، عزیزم، چی شده بهم بگو.....

سرے تکون دادم و هیچی نگفتم

روے تخت دراز کشیدم.....

رومو کردم طرف مخالفش

از پشت کنارم دراز کشید و بغلم کرد.....

.....

همش توے خواب میدیم میخوان شاهین و شهریارو ازم جدا

کنن.....

.....

@darkhast_romannn

شاهین

با تکون خوردنای نازگل از خواب پریدم

داشت کابوس میدید.....

چشمه آخه؟

چرا حرف نمیزنه؟.....

از خواب پریدو با تعجب به دورو برش نگا کرد

من و که دید گفت:شاهین شهریار کجاست؟

من:پیش سحر.....

نازگل:برو بیارش

از روے تخت بلند شدم و دکمه های لباسمو بستم و رفتم

سمت در بازش کردم و رفتم بیرون.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

همه مشکوک میزدم

همه یچ یچ میکردم.....

سحرو صدا زدم

انگار توے اتاقش بود.....

سریع دوباره رفتم طرف طبقه بالا

اتاق خاتون کنار اتاق سحر بود.....

ینی کنار کنارشم نه

ولی نزدیک بود.....

خواستم از کنارش ردشم ولی صدایی که از داخل اتاق

شنیدم من و وادار کرد که وایسم.....

مامان و خاتون داشتن درمورد من حرف میزدن

@darkhast_romannn

با شنیدن حرفاشون سرم سوت کشید.....

پس بگو نازگل چشه

از در فاصله گرفتم و بدون هیچ حرکتی رفتم سمت اتاق
سحر.....

دوتا تقه به در زدم و رفتم داخل

شهریارو از سحر گرفتم و دوباره برگشتم.....

.....

نازگل

وای خدا چطورے بهش بگم

من نمیتونستم.....

حتی نمیتونستم یه کلمه شو بگم

توے فکر بودم که در باز شدو شاهین اومد داخل.....

@darkhast_romannn

شهریارو توے بغلم گذاشت و گفت: اینم پسرت

به تاج تخت تکیه دادم و شهریارو توے بغلم گذاشتم.....

شاهین داشت لباساشو عوض میکرد

دکمه هاء لباسمو باز کردم سینمو از توے لباس زیرم بیرون

آوردم و گذاشتم دهن شهریار.....

سریع شروع کرد به خورد

انگشتمو توے دستاش گرفته بودو شیر میخورد.....

لبخندے روے لبم اومد

شاهین کنارم نشست.....

صورتمو با دستاش قاب گرفت و پیشونیمو

بوسیدوگفت: نمیخواه بگی چی شده؟.....

خیلی سریع گفتم: نه

@darkhast_romannn

نفسشو بیرون دادو چیزے نگفت.....

شاهین: بعد از ظهر آماده باش بریم برائے بخیه ہاے

شکمت.....

من: باشه

دیگہ چیزے بینمون گفته نشد.....

همینجور خیره به شهریار که داشت شیر میخورد سرمو به تاج

تخت تکیه دادم و چشمامو بستم..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#151

هر بخیه اے کہ میکشید انگار جونم میومد بالا.....

خیلی درد داشت

نمیدونم چرا اینقدر درد میگرفت.....

@darkhast_romannn

دست شاهین و فشار دادم و آخی گفتم.....

پرستار: درد داره؟

من: یکم.....

پرستار: باید از قبل گرمی یا یه چیز دیگه میکشید.....

شاهین: بهش مسکن بزن

دستشو فشار دادم و گفتم: اشکال نداره چنتا دیگه بیشتر

نیست بذار کارشو کنه.....

شاهین با عصبانیت چشماشو رو هم گذاشت و چیزه

نگفت.....

بخیه هارو که کشید بلند شدم

آخیش از دستش راحت شدم.....

@darkhast_romannn

میتونستم یه حموم خوب بزنم

دستمو گرفت و از روے تخت پایین اومدم.....

از اتاق زدیم بیرون

از در مطب بیرون زدیمو رفتیم سوار ماشین شدیم.....

همین که توے ماشین نشستیم و سرو صداها ساکت شد

دوباره به یاد حرفاے خاتون افتادم..

دوباره اشک توے چشمام

دوباره بغض توے صدام.....

انگار یه وزنه سنگین روے سینم بود

دستمو روے قفسه سینم گذاشتم و نفس راحتی کشیدے.....

نه نمیشد

ماشین وایساد.....

@darkhast_romannn

به شاهین نگا کردم

نگران بهم نگا کردو گفت:چی شد؟.....

من:دارم میمیرم

شاهین با تعجب و نگرانی گفت:چی میگی؟.....

من:دارن جونمو میگیرن

شاهین کامل سمتم برگشت و من و کشید توے بغلشو

گفت:هیچکس نمیتونه من و از تو جدا کنه.....

حتی خودم

ازش جدا شدم و با تعجب بهش نگا کردم و گفتم:تو.....

نذاشت حرفمو کامل کنم گفت:امروز فهمیدم

من:شاهین من دیگه تحمل ندارم.....

@darkhast_romannn

اگر روزے خواستی زن دوم بگیرے قبلش بگو من خودمو
بکشم.....

حیرت زدہ بہم نگا کر دو یہ لحظہ توے خودش غرق شد ولی
سریع گفت:چی؟ زن دوم؟.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#152

گفتم:مگہ نمیدونستی؟.....

شاهین:چی؟

من:اینکہ بابابزرگت میخواد خودش برات زن بگیرہ.....

اونم کی؟

خواہرزادہ شو.....

شاهین پوزخندے زدوگفت:منم این وسط کلمم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

برائے خودشون بریدن و دوختن.....

من: خاتون بھم گفت راضیت کنم برے بینیش

اشک توے چشمامو دیگہ نتونستم تحمل کنم

شاہین: الان چرا گریہ میکنی؟.....

مگہ من گفتم میخوام ہمین الان برم زن بگیرم

من: پاش بگیرہ میگیرے وقتی بالائے سرت زور وایساد

میگیرے.....

حرفم توے دهنم موند و خفہ شدم

با پشت دست زد توے دهنم.....

این الان چیکار کرد؟

با عصبانیت دستی توے موهاش کشیدو گفت: واقعا من و

اینجورے شناختی؟.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

دستی کنار لبم کشیدم و سر جام نشستم

بعد از این همه وقت

بعد از این همه وقت دوباره دست روم بلند کرد.....

خواست چیزے بگه که رومو کردم طرف مخالفش.....

با عصانیت مشتی روے فرمون زدو ماشین و روشن

کرد.....

.....

به خونه که رسیدیم سریع رفتم بالا

در اتاقو باز کردم دیدم سحر روے تخت نشسته شهریارم

بغلشه.....

به سمتش رفتم و سلام کردم

بدون اینکه لباسامو عوض کنم شهریارو ازش گرفتم

وگفتم: بهش شیرو دادے؟.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

سحر: آره بهش دادم

داشتم خوابش میکردم که اومدین.....

من: اگر خسته اے میتونی برے

ممنون ازت.....

سحر لبخندے زدوگفت: پس عمه شدم برائے چی

سحر رفت بیرون و بعدش شاهین وارد اتاق شد.....

بہش نگا نکردم و شہریارو روے پاهام گذاشتم و تکونش

دادم تا خوابش ببره..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#153

کنارم نشست وگفت: الان ینی قهرے؟

میدونی کہ آدمی نیستم ناز بکشم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

زل زدم توے چشماشو گفتم: قهر نیستم

ولی قهر بودم.....

ازش دلخور بودم

به شهریار نگا کردم خوابش برده بود.....

چقدر سریع خوابش برده بود

گذاشتمش روے تخت و دو طرفشو بالش گذاشتم.....

همین که خواستم بلندشم قلبم تیر کشید

شاهین خواست بیاد سمتم که خودمو عقب کشیدم و

گفتم: خوبم، چیزیم نیست.....

خواست به شهریار باشه

به سمت کمدرفتم و حولمو برداشتم و رفتم سمت

حموم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

همین که خواستم درو باز کنم شهریار بهم رسیدو دستشو
روء دستگیره گذاشت.....

بهبش نگا کردم وگفتم:میخوام برم حموم دستتو بردار.....

شاهین:تا این اخماتو باز نکنی هیچ جا نمیره

خنده الکی کردم وگفتم:حالا برو کنار.....

دستمو گرفت و من و سمت خودش کشیدو گفت:تقصیر
خودته.....

نگاهی به دستش که دستمو گرفته بود کردم
وگفتم:درسته،هرچی تو بگی.....

اصلانم دلخور نیستم

هیچیم نیست.....

خنده اء کردم و گفتم:میبینی که دارم میخندم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاهین و کنار زدم و رفتم توے حموم و درو محکم

بستم.....

لباسامو بیردن آوردم و دوش آبو باز کردم

زیرش وایسادم.....

آب حموم داغ بود

غبرش تموم حمومو گرفته بود.....

چشمامو باز کردم ولی چیزے ندیدم

آب داغ داشت بدنمو میسوزوند.....

رومو کردم طرف دیوارو آب سردو بیشتر باز کردم.....

آخیش

شامپو رو برداشتم و ریختم روے دستم و دستمو رو سرم

گذاشتم و ماساژ دادم.....fati.gh

@darkhast_romannn

پارت #154

حموم کردنم که تموم شد حولمو پوشیدمو او مدم
بیرون.....

شاهین نبود

روے تختو نگا کردم شهریارم نبود.....

ینی کجا رفتن؟

سر کرده بودم توے کمدم داشتتم با لباسا ور میرفتم که
دستی دورم حلقه شد.....

خودمو سفت کردم و همینجورے وایسادم

موهامو از روے گردنم کنار زدو روے گردنمو بوسید.....

اسممو صدا زد ولی توجهی بهش نکردم

@darkhast_romannn

لباس زیرامو با یه پیراهن برداشتم و سریع آزش فاصله
گرفتم.....

جلو تخت وایسام بدون اینکه حوله مو در بیارم لباس زیرمو
پوشیدم.....

لباس زیر بالامو دور کمرم بستم و حوله رو از دورم باز
کردم.....

حوله که افتاد زمین سریع بند لباس زیرمو دادم بالا و همین
که خواستم برگردم خوردم بهش.....

ترسیده دستمو رو دهنم گذاشتم

ولی سریع از شک بیرون اومدم و زل زدم بهش

خواستم برم و پیراهنمو بپوشم که با عصبانیت دستمو
گرفتم.....

زل زد توے چشمامو گفت: نازگل بس کن

من: چیکار کردم.....؟

@darkhast_romannn

چشماشو با عصبانیت روے هم گذاشت و گفت: نذار بیشتر از
این عصبانی بشم خودت که میدونی چی میشه.....

یه لحظه ازش ترسیدم

ولی باید یاد میگرفت دیگه ارباب شاهین برای من شده
شاهین.....

به دستم نگا کردم

محکم گرفته بودش جورے که مطمئن بودم کبود
میشه.....

من: ول کن این دست لعنتی رو

دست اون یکیمو روے لبم کشیدم و گفتم: هنوز جاے این
یکی درد میکنه.....

بذار یکی یکی

بعد در خدمتتم.....

@darkhast_romannn

دستمو کشیدم و اونم دستمو ول کرد.....

بہش نگا نکردم و برگشتم و پیراھنمو از سرم رد کردم
و گفتم: شہیارو کجا بردے..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاہین ♡

پارت #155

ہمین کہ برگشتم سمتش پرت شدم روے تخت

جیغ خفہ اے کشیدم.....

بہم نگا کردو سریع لبشو روے لبم گذاشت

خواستم نیم خیز بشم کہ دستشو روے سینم گذاشت و

نذاشت تکون بخورم.....

نمیخواستم الان بہم نزدیک بشہ

از دستش دلخور بود.....

@darkhast_romannn

اشکام از صورتم جارے شد.....

سریع ازم فاصله گرفت و خواست چیزے بگه که در به صدا در
اومد.....

سریع از روم کنار رفتو منم رفتم و شلوارمو پوشیدم.....

اشکامو پاک کردم و به صداء سحر گوش دادم که میگفت
بیاین شام بخورین.....

شاهین رفت بیرونو درو بست

منم رفتم جلو میز آرایشو به خودم نگا کردم.....

لبم یکم کبود شده بود

به قدرے که کبودیش معلوم نباشه آرایش کردم.....

موهامو همونجور خیس گیس کردم و یه روسرے بزرگ

انداختم روے سرم.....

یہ نگاہ دیگہ بہ خودم کردم و رفتم بیرون

هنوز کسی سر میز ننشسته بود.....

وقتی کامل رفتم پایین دیدم سحر شہریارو بغل کرده و روے
مبل نشسته.....

بہ سمتشون رفتم و بہ ہمہ شون سلام کردم

جلو سحر و ایسام و گفتم: سحر دستت درد نکنہ خیلی زحمت
کشیدے.....

بدش بہ من خستہ شدے

سحر: نہ بابا این چہ حرفیہ.....

شہریارو بغل کردم و رفتم نشستم

کنار شاہینم نشستم.....

شکر خدا روے مبل یہ نفرہ نشسته بود

@darkhast_romannn

همونجا کنار سحر نشستم

سحر توے گوشم گفت: چیزے شده؟.....

من: نه چطور مگه؟

سحر: آخه قیافه هاتون توے همه کنار همم نشستین.....

من: نه چیزے فقط یکم خسته ایم

بھش اشاره کردم و خنده الکی کردم و گفتم: روے سرش

بشینم دیگه.....fati.gh

♡ اریاب~شاهین♡

پارت#156

چند روزے از اون روز میگذشت

داشتم از پله ها بالا میرفتم بالا تا برم توے اتاق

@darkhast_romannn

در اتاق باز بودو صدای شاهین و که داشت با گوشیش حرف
میزدو یکم میشنیدم.....

همونجا وایسادم و به حرفاش گوش کردم

شاهین: نمیدونم..... آره امشب ساعت هشت شب..... شاید
نرفتم..... اوضاع بهم ریختست..... سرم داره میترکه..... آههه
رامین بس کن..... تو که خودت میدونی من با چه مردنی به
اینجا رسیدم..... تو دیگه چرا این حرفو میزنی..... کاره
نداره حدافظ.....

پس امشب قرار بود بره

نمیتونستم بذارم تنها بره.....

تو این چند روز با بی محلیام تنبیه شده بود

سریع از پله ها رفتم پایین.....

به ساعت نگا کردم

کم کم موقع ناهار بود.....

ناهارمونو خورده بودیم و اومدیم توے اتاق

ولی شاهین خیلی نموندو رفت بیرون.....

صداے ماشینشو شنیدم که رفت بیرون

پس کارم آسون تر شد.....

سریع رفتم یه چمدون از زیر تخت بیرون کشیدم و لباساے

خودمو و شهریارو داخلش جا دادم.....

هرچی لازم بود گذاشتم

چمدونو زیر تخت گذاشتم و رفتم و چمدون شاهین و هم

آوردم و هرچی لباس داشت و براش گذاشتم.....

دوباره گذاشتمشون زیر تخت

نفس راحتی کشیدم و بلند شدم و رفتم سحرو صدا زدم و

گفتم بیاد تا شهریارو ببریم حموم.....

با کمک سحر شهریارو بردیم حموم

بچم تازه شد.....

وقتی حموم کردن شهریار تموم شد خودمم حموم کردم

اومدم بیرون.....

خیلی خسته شده بودم دلم میخواست بخوابم ساعت چهار بعد

از ظهر بود.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#157

باید میخوابیدم

نگاهی به گوشیم کردم.....

خواستم براش زنگ بزنم ولی نتونستم

@darkhast_romannn

دو طرف شهریاری بالش گذاشتم و خودمم کنارش دراز کشیدم.....

ده دقیقه اے شد کہ خوابم برد

.....

با یہ سرو صدائے خیلی کم از خواب پریدم

شاهین سر چمدونارو باز کرده بود با تعجب داشت بهش نگا میکرد.....

بہم نگا کردو وقتی دید بیدارم تعجبش بیشتر شد.....

لبخندے زدم و روے تخت نشستم

بہ سمتم اومدو جلوام نشست.....

خودم پیش قدم شدم و لبامو روے لبش گذاشتم

ازش جدا شدم و بغلش کردم و گفتم: دوستت دارم.....

زمزمہ کنان گفت: منم، منم نازگل

@darkhast_romannn

ازم جدا شدو دوباره لبامو بوسید.....

صداے بوسیدنمون توے اتاق پیچیده بود

دستشو توے موهام بردو نوازشش کرد.....

گازے از لبام گرفت ولی سریع بوسه اے روے لبام زدو ازم جدا

شد.....

پیشونیشو روے پیشونیم گذاشت و نفسی کشید.....

خودمم به نفس نفس افتاده بودم

دوباره نزدیکم شد و لبشو روے گوتم گذاشت و بوسید.....

کنار لبمو بوسید،گونه اون طرفمو

دوباره کنار لبمو.....

منم تسلیم بودم و هیچ کارے نمیکردم

اشک توے چشمام جمع شده بود.....

نمیدونم برائے چی

شاید از خوش حالی.....

ولی دلم میخواست گریه کنم

ازم جدا شدو بهم نگا کرد.....

نمیتونستم حرف بزنم

بغض کرده بودم.....

روے چشمامو بوسیدو گفت:گریه نکنیا

خندم گرفته بود.....

سرمو تکون دادم و چیزے نگفتم

شاهین:میدونی که چقدر برام مهمی و دوستت دارم کارے

نکن از دستت عصبی بشم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

نفس راحتی کشیدم و سوار تاکسی شدیم

با همه خداحافظی کردیم

نمیدونم قرار بود چطور بچه به اون کوچیکی رو سوار
هواپیما کنیم.....

اصلا اجازه میدادن؟

سر از کارای شاهین در نمیوردم.....

نمیدونم چند دقیقه تو راه بودیم که شاهین گفت یه جا
وایسه.....

شاهین خودش از کنارم بلند شد و رفت صندلی جلو
نشست.....

چند دقیقه بعد یه زن تقریبا سی و پنج-شش ساله سوار ماشین
شد و دوباره حرکت کردیم..

حتما پرستار بچست.....

وقتی به فرودگاه رسیدیم شاهین گفت بچه رو بدم به اون
خانومه.....

پول داد به یه نفرو چمدونارو برامون آورد

خیلی گرم بود.....

من:شاهین بریم دیگه،گرمه

شاهین:عینک آفتابیتو میزدے.....

من:یه جورے میشم،دوست ندارم

شاهین:بزن هوا گرمه،معلوم نیست کی سوار هواپیما
میشیم.....

هرچند که الان میریم توے سالن فرودگاه

من:خوب پس خدا رو شکر.....

@darkhast_romannn

خودش عینک آفتابیشو زد ولی من نزد

دست من و گرفت با هم رفتیم.....

وقتی رفتیم داخل سالن شاهین یه لحظه مکث کرد انگار

دنبال کسی میگشت.....

تلفنشو بیرون آوردو به یه نفر زنگ زد

به نظرم به صوفیا زنگ زد.....

آخه اون قرار بود باهامون بیاد

شاهین: کجایی؟.....

من که الاف تو نیستم

گفتم کجایی.....؟

شاهین سریع برگشت

منم همراهش برگشتم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اخمام توے هم رفت

صوفيا بود اون کناريشم حتما باباش بود.....

وقتي بهمون رسيدن صوفيا همش چشمش روے من بود و

باباش با پوزخند گفت: آقا شاهين اين بچه ے

کيه؟..... *fati.gh*

♡ ارباب~ شاهين♡

پارت#159

شاهين اشاره به من گفت: نازگل همسر م و شهریارم بچه

ماست.....

باباش با تعجب به ما نگا کرد و گفت: چی شما بچه

دارين؟.....

کی ازدواج کردین؟

صوفيا داشت رنگ به رنگ ميشد.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاهین پوزخندے زدو گفت:مگہ نمیدونستین؟

باباے صوفیا خواست حرفی بزنه که صوفیا گفت:باباجون من
بعدا براتون توضیح میدم.....

من و شاهین بهم نگاهى کردیم و شاهین گفت:الان
پروازه.....

صوفیا:باباجون تو دیگه برو

باباش دستشو گرفت و باهم رفتن یه طرف.....

حدود پنج دقیقه داشتن باهم حرف میزدن

من:شاهین؟.....

شاهین:جانم

من:به نظرت باباش میدونسته که تو زن و بچه دارے.....؟

شاهین:از قیافش که میگه نه

@darkhast_romannn

.....

بالاخره بعد از کلی استرس پا گذاشتیم به یه کشور
دیگه.....

نمیدونم نقشه صوفیا واقعا چیه...

ولی هرچیه اصلا خوب نیست

رسیدیم هتل.....

شاهین با انگلیسی داشت حرف میزدو من هیچی
نمیفهمیدم.....

فقط داشتم بهش نگا میکردم

صوفیا یه طرفش وایساده بود و منم یه طرفش.....

مت کنه چسپیده بود به شاهین

واقعا چطور میتونه جلو من اینجورے بچسپه به شاهین.....

به شهریار که بغل اون خانومه بود نگا کردم.

@darkhast_romannn

غرق خواب بود.....

شاهین کلافه برگشت سمتم

من: چی شد.....؟

میگه اتاق نداریم

یه دونه هست بزرگه.....

ولی بدرد ما نمیخوره

صوفیا گفت: اشکال نداره میتونیم باهم بخوابیم یه

شبه.....

هه میدونستم نقشش چیه میخواست به شاهین نزدیکتر بشه

ولی من نمیداشتم، گفتم: خوب راست میگه..... *fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#160

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شاهین با تعجب بهم نگا کرد کہ گفتم: برائے یہ شب اشکال
ندارہ بگو بہ اتاق یہ تخت اضافہ کن.....

دستمو گرفت و گفت: مطمئنی؟

من: آره.....

شاهین: خانم سعیدے کہ نیستن

فقط یہ تخت برائے صوفیا میگم اضافہ کن.....

من: چرا خانم سعیدے نیست

شاهین: بعدا میگم.....

صوفیا خوش حال بود

چون میخواست بہ شاهین نزدیک شہ.....

ولی کور خونده بلایی سرش بیارم کہ مرغائے آسمون بہ

حالش گریہ کنن.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

چون اینجا برایشون عاده بود خیلی گیر ندادن

به اتاق رسیدیم.....

شاهین درو باز کردو رفتیم داخل

یه اتاق خیلی بزرگ بود.....

یه تخت یه نفره یه طرف اتاق بود

یه تخت دونفره هم یه طرف اتاق.....

سرویس بهداشتی و حموم هم طرف تخت ما بود.....

همین که رسیدیم صوفیا لباساشو برداشت و گفت میخوام برم

حموم.....

دختره جلف.....

خانم سعیده رفت

@darkhast_romannn

گھوارہ اے کہ برائے شہریار آورده بودیم و بہ شاہین گفتم
بازش کنہ.....

شہریارو داخلش گذاشتم و گفتم:خوشکل مامانی.....

ہمین کہ بلند شدم دیدم شاہین بالائے سرم وایسادہ.....

روسریمو از روئے سرم برداشت و سرشو برد توئے گردنم و گازے
از گردنم گرفت.....

مشتی زدم توئے بازوش کہ جائے گازشو بوسید.....

خندیدم

ازم فاصلہ گرفت.....

ہمین کہ صدائے تیک در حمومو شنیدم لبمو روئے لبش
گذاشتم.....

بی چارہ شاہین کپ کردہ بود

@darkhast_romannn

صوفیا اومد بیرون و من چشمامو بستم و اصلاً بهش نگا
نکردم.....

خواستم ازش جدا بشم ولی نداشت و بیشتر بهم چسپیدو
لبامو بوسید.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#161

نفسم داشت بند میومد

دستمو روے سینش گذاشتم هلش دادم

ولی انگار هیچی.....

دستشو زیر باسنم انداخت و با یه حرکت بلندم کرد.....

جیغ خفه اے کشیدم و دستمو دور گردنش حلقه

کردم.....

به طرف حموم رفت و درو باز کرد.....

@darkhast_romannn

من و گذاشت زمین

ازش جدا شدم و دستمو رو لبش گذاشتم و گفتم: شاهین
چیکار میکنی.....؟

شاهین به سمتش یورش آورد و گفت: اول خودت شروع
کردی؟.....

نمیدونی چند روزه منتظر این روزم

شروع کرد در آوردن لباسام.....

اسمشو صدا زدم ولی اون بهم توجه نکرد

من فقط یکم میخواستم صوفیا بچزونم.....

تا به خودم پیام کامل لباسامو بیرون آورده بود و مشغول در
آوردن لباساے خودش بود.....

من: شاهین زشته

خندیدو دوطرفمو گرفت و من و عقب عقب بردو گفت: زشت
پیرزنه.....

به سمتم اومد و منم خندیدم و لباسو بوسیدم

دوش آبو باز کرد که لرز کردم و بهش چسپیدم.....

ازم جدا شدو گفت: میدونم طاقتشو ندارے ولی یکم شیطونی
که اشکالی نداره؟ داره؟.....

سرمو تکون دادم که مشغول گردنم شدو بعد اومد روے
سینه هام.....

.....

یه هفته اے از اومدنمون به اینجا میگذره

فرداے اون روز اومدیم توے یه آپارتمان.....

شاهین و صوفیا همش بیرونن

برائے کار.....

@darkhast_romannn
من به شاهین اعتماد داشتم و میدونستم که اگر صوفیا
کاره کنه اون جلوشو میگیره.....

همینجور نشسته بودم که آیفن به صدا در اومد.....

شاهین و صوفیا بودن

درو باز کردم.....

اول صوفیا اومد داخل

بعد شاهین.....

شاهین تا من و دید بغلم کرد و پیشونیمو بوسید و منم خسته
نباشیدے گفتم و لپشو بوسیدم.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#162

شاهین دستمو گرفت وگفت: باید بریم خرید شب قراره بدیم
مهمونی.....

@darkhast_romannn

من: مهمونی؟

شاهین: آره قراره قرارداد ببندیم.....

سریع از خونه بیرون زدیم و رفتیم براه خرید

بعد از کلی گشتن و بالاخره یه لباس خوشگل با ست کیف و کفشو خریدم.....

با اینکه وقتی میخواستم بیایم صوفیا خیلی بهمون چسپیدو گفت منم پیام ولی شاهین یه کلام گفت نه.....

وقتی اومدیم خونه ساعت هفت بود

دوتامون باهم حموم کردیم و اومدیم بیرون....

شاهین: موها تو نبدیا

من: چیکارش کنم پس بلنده اذیت میشم.....

شاهین: نازگل، عزیزم، خانومم، نبندش دیگه

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم: باشه.....

بالاخره آماده شدیم

شاهین کلی ذوقم کرد که خیلی خوشگل و موهامم اصلا
نداشت ببندم بالا.....

خیلی بلند بود هرکی میدید فکر میکرد مصنوعیه.....
از اتاق زدیم بیرون که با قیافه صوفیا مواجه شدم.....

خوشگل بود

ولی یه لباس باز پوشیده بود که اگر پوشیده بود بهتر
بود.....

با تعجب داشت به موهام نگا میکرد

واقعا میخواستم بزخم زیر خنده ولی نمیشد

.....

از ماشین پیاده شدیم

@darkhast_romannn

شاهین وسط بود و من کنارش و دستشو گرفته بودم و صوفیا
هم اونطرفش بود.....

شاهین محل سگم بهش نمیداد

وقتی رسیدیم اونجا از شلوغیش ترسیدم.....

سه تامون دور یه میز وایسادیم

از وقتی رفته بودیم نگا یه پسر خارجیو روے خودم حس
کردم ولی هیچی نگفتم.....

شاهین داشت الكل میخوردو این خیلی من و
میترسوند.....

درست نصف شیشه رو خالی کرده بود

کم کم داشت مست میشد که گفتن بیان براه قرار
داد.....

رو کرد طرفمو گفت:از سر جات جم میخوریا

من:باشه

.....

نیم ساعتی شده بود ولی هنوز نیومده بودن و من خیلی نگران
بودم چرا اینقدر طولش میدادن اینا.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#163

توے افکار خودم غرق بودم که یه نفر صدام زد.....

بهبش که نگا کردم یه دختر بود

دختره:آقا شاهین گفتن بیرمتون پیششون.....

با این حرفش یکم بهش مشکوک شدم آخه شاهین گفت از
جات تکون نخور.....

دختره:نگران نباشین خودشون گفتن

@darkhast_romannn
از سر جام بلند شدم و کیفمو برداشتم.....

رفتیم طرف یه اتاق

درشو باز کردو هلم داد داخل و درو بست.....

این الان چیکار کرد

خدایا چیکار کنم.....

با صدای یه پسر به خودم اومدم

سرمو بلند کردم و بهش نگا کردم.....

خدای من این اینجا چیکار میکنه مگه زندان نبود.....

سپند عوضی

من: نزدیکم نیا

سپند: وای ترسیدم.....

به سمتم اومد و دستمو تو یه حرکت گرفت

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جیغی کشیدم و خودم عقب کشیدم.....

چسپوندم به دیوارو گفت: شوهرت کجاست؟

آخی ولت کرده؟.....

صورتشو نزدیک صورتم آورد که خودمو پس کشید.....

توے یه حرکت لبشو چسپوند به لبام...

صداے جیغ من با صداے باز شدن درو دیدن شاهین توے درگاه

در اتاق یکی شد.....

دیگه داشتم از حال میرفتم

شاهین به سمت سپند اومد و اونو از من جدا کرد.....

صوفیا با یه لبخند زشت و ایساده بود و مارو نگا میکرد.....

مطمعنم که کار خودشه

نمیدونم کی رسیدیم به خونه.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

توے راه نزدیک بود چند بار تصادف کنیم

اصلا صوفیا رو یادمون رفت بیاریم.....

در ماشین و باز کردو من بیرون آورد

معلوم بود مسته و من خیلی میترسیدم.....

من:شاهین تورو خدا یکم وایسا

شاهین:هیچی نگو،داشتی باهات لاس میزدے،آره؟حالا بہت

نشون میدم.....*fati.gh*

♡ارباب~شاهین♡

پارت#164

دستمو گرفت و من و کشون کشون برد سمت اتاق

خوابمون.....

من و انداخت وسط اتاق و گفت:هوس کرده بودے.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

اونم با سپند عوضی.....

خوب به خودم میگفتی

میدونی که من توے این کارا واردم.....

دادے کشیدو گفتم:مخصوصا توے شکنجه کردن.....

ترسیده عقب رفتم و گفتم:گوش کن شاهین به خدا تقصیر من
نبود اون خودش.....

حرفم با سیلی که بهم زد نصفه موند

داشت لباسمو بیرون آوردم.....

نه داشت جرشون میداد

دستمو دو طرف صورتش گذاشتم گفتم:شاهین عزیزم بین
منو.....

منم نازگل،به خدا من کارے نکردم

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn
نذاشت ادامه بدم و لباسو روے لبم گذاشت.....

من و بلند کردو انداخت روے تخت

کمر بندشو باز کردو اینقدر روے بدنم زد که دیگه جونی
توے بدنم نمونه بود.....

توے یه حرکت کامل لباساشو بیرون آوردو گفت: شب عذاب
آوریه.....

پوزخندے زدو نک سینه مو دندون گرفت

همه بدنم درد میکرد.....

مثل مار به خودم میپیچیدم

وقتی کامل سینه هامو کبود کرد رفت پاینترو زبونشو
روے شکم کشید.....

لبشو که روے رونم گذاشت و دندون گرفت جیغی کشیدم و
ازش جدا شدم.....

@darkhast_romannn

سریع پاهامو از هم باز کردو بدون هیچ نرمشی واردم کرد.....

دیگه اشکی براء ریختن نداشتم

خودشو عقب جلو کردو صورتمو گرفت و راست صورت خودش کردو گفت: گریه نکن لعنتی.....

گریه هام شدتش بیشتر شد که عصبی خودشو ازم جدا کردو گفت: زبون آدمیزاد حالین نمیشه نه.....؟

سریع دمرم کردو انگشتشو وارد پشتم کرد

جیغی زدم و اسمشو صدا زدم.....

دیگه گریه هام به حق حق تبدیل شده بود

قفسه سینم به شدت درد میکرد.....

درد زیر دلم داشت داغونم میکرد

آلتشو روے واژنم کشید و توے یه حرکت خودشو وارد پشتم
کرد.....

دستشو روے دهنم گذاشت و جیغم توے گلوم خفه
شد.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#165

چشمامو که باز کردم بدنم خیلی کوفته بود

شاهین کنارم خواب بود.....

یاد اتفاقات دیشب که افتادم اشک توے چشمام جمع
شد.....

توے یه شب چی به سرمون اومد

بلند شدم و رفتم حموم.....

زیر دوش وایسادم و اینقدر گریه کردم که میخواستم

بمیرم.....

حوله رو دورم پیچیدم و رفتم بیرون

شاهین هنوز خواب بود.....

با زور راه میرفتم

باید میرفتم و به شهریار شیر میدادم.....

دیشب تا حالا شیر نخورده بود

برو که کلی گریه کرده و سعیده هم ترسیده طرف اتاق

بیاد.....

جلو آینه وایسادم

نمیتونستم وایسم.....

@darkhast_romannn

نشستم روے صندلی و سرمو توے دستام گرفتم.....

با صدای شاهین که اسمو صدا زد سرمو بلند کردم.....

بالای سرم وایساده بود

سریع بلند شدم و خواستم برم که پام پیچ خوردو

وایسادم.....

بهم نگا کردو نزدیکم شد

ازش فاصله گرفتم.....

دوباره نزدیکم شدوگفت: نازگل بگو اینا کار من نیست.....

اشکام صورتمو خیس کرد

خواست دستمو بگیره که به شدت پس کشیدم.....

قلبم تیرے کشیدو همون جا نشستم

جلوم نشست و گفت: غلط کردم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

به خدا دیشب هیچی حالیم نبود

هیچی نگفتم.....

سرمو تکیه دادم به میز آرایش و چشمامو روے هم
گذاشتم.....

با نشستن دستش روے حوله و باز کردنش چشمو باز
کردم.....

وحشت زده بهم نگا کرد وگفت:باید بریم دکتر

خودمو عقب کشیدم و گفتم:اگر بهم دست بزنی خودمو
میکشم.....

برو شهریارو بیار،بغض کردم و گفتم:دیشب تا حالا
گشنت.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#166

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

جلوم نشست و بغلم کردو گفت:قربونت برم عزیزم.....

به خدا دست خودم نبود

مست کرده بودم.....

من:بدنم درد میکنه

شاهین:دردت بخوره تو سرم.....

من و میبخشی؟آره؟

بگو که میبخشی.....

اصلا همین فردا برمیدریم

یه چیزه بگو.....

سرم بی حال افتاد رو شونم

انگار گردنم هیچ استخونی نداشت.....

سریع بلندم کردو گفت:بریم رو تخت

@darkhast_romannn

گذاشتم روے تخت و گفت: بهترے؟.....

الہی بریم

اصلا دست خودم نبود.....

وقتی اون سپند عوضی رو دیدم

اصلا اونجا چیکار میکرد.....

مگہ زندان نبود

خدا لعنتم کنہ.....

نازگل یہ حرفی بزن

بہش نگاہی کردم و گفتم: بسہ برو شہریارو بیار.....

ناامید بلند شدو رفت

میدونم کہ واقعا دیشب ہیچی حالیش نبود.....

@darkhast_romannn

میدونم که دستت خودش نبود

ولی اصلا نمیتونستم حرفی بزنم.....

اصلا نمیدونستم باید چی بگم

در باز شدو شاهین اومد داخل.....

شهریار گریه میکرد

با درد نشستم رو تخت و شهریارو ازش گرفتم

تکیه دادم به تاج تخت و سینمو بیرون آوردم و گذاشتم

دهنش.....

سریعم شروع کرد به خوردن

الهی بمیرم.....

خیلی گششش بود

شاهین:میرم میکشمش

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

هنوز حرفش تموم نشده بود که بلند شد و از اتاق زد

بیرون.....

وحشت زده سیخ نشستم نکنه کاره بکنه

دوباره اشکام سرازیر شد، خدایا نره یه کاره دست خودش

بده..... *fati.gh*

♡ ارباب ~ شاهین ♡

پارت #167

نمیدونم چند ساعت همینطور نشسته بودم که صداه در

سالن اومد.....

سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون شاهین و دیدم، صورتش

خونی بود.....

لباساش پاره پوره بود و نمیتونست راه بره.....

تا چشمش به من خورد و ایساد

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn
دیگہ نتونست تحمل کنہ و همونجا نشست.....

به سمتش رفتم و با درد نشستم کنارش و گفتم: چیکار
کردے شاهین؟.....

شاهین: زدمش

خندہ بلندے کردو گفت: ولی لامصب ده تا جون داره نیمیره
کہ.....

نگام کردو گفت: بخشیدیم؟

با مشتم یکی زدم توے سینه شو گفتم: لعنت بہت، آره
بخشیدمت.....

من و کشید توے بغلش

من: تو فقط این کارارو نکن.....

من و با کارات زجر ندہ

شاهین: چشم دیگہ کارے نمیکنم.....

@darkhast_romannn

ازش جدا شدم و گفتم: بیا بریم

دستشو گرفتم و باهم رفتیم سمت اتاق.....

من: صوفیا کجاست؟

شاهین: بره به درک دختره هرزه.....

دیگه چیزه نگفتم

داشتم یکی یکی دکمه های پیراهنشو باز میکردم که

دستمو گرفت و گفت: میخوای بهم تجاوز کنی....؟

یه لحظه شک زده بهش نگا کردم

وقتی معنی حرفشو فهمیدم دستشو پس زدم و گفتم: مزخرف

نگو داره میمیره.....

خندیدو گفت: باید میمردم

من: حرف نزن.....

@darkhast_romannn

شاهین: دوستم دارے؟

من: این چه سوالیہ میکنی.....

شاهین: دیشب شکنجت کردم

اخم کردم و چیزے نگفتم.....

شاهین: چیکار کردم؟

سرمو بلند کردم و بهش نگا کردم.....

دستشو روے باسنم گذاشت و گفت: درد میکنه

سریع دستشو برداشتم و گفتم: یکم.....

شاهین: لعنت به من

اینو گفتو آخی گفت.....

چشممو دوختم به لبے خونیشو سرمو بردم جلو و روے لباسو

بوسیدم.....

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

گفتم: با اینکه دیشب اذیتم کردے و بہ شدت شکنجہ

کردے بازم نمیتونم بگم ازت متنفرم، بازم دوستت

دارم.....fati.gh

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#168

یک سال بعد

چشمو دوختم بہ شاهین کہ شہریارو گذاشته بود روے

کولشو داشت توے حیاط میگشت.....

لبخندے زدم و برگشتم

دیدم سحر داره از پلہ ہا میاد پایین.....

با اون شکم گندش حسابی خندہ دار شدہ بود

سحر: بہ چی دارے اینجورے میخندے ورپریدہ؟.....

خندمو خوردم و جدے گفتم: من کی خندیدم؟

@darkhast_romannn

سحر: منم که گوشام درازه.....

خندیدم و گفتم: خندم ننداز الان مامانت میاد میگه هنوز یه سال از مردن خاتون نمیگذره هرهر کرکر راه انداختین.....

سحر: چیکار کنیم نخندیم؟

خدا رحمتش کنه.....

خودش، خودشو به مردن داد

اگر بابابزرگ شاهین و توے خونه راه نمیداد اینجورے نمیشد.....

فردا هم سال نوه ینی نباید هیچ کارے کنیم.....

من: نمیدونم والا

من که شاهین گفت میریم یه جایی اینجا نیستم.....

سحر: نه بابا کجا به سلامتی بودین حالا

@darkhast_romannn

خندیدم و گفتم: هرچی اقامون بگه.....

صداء شاهین و شنیدم که گفت: ببینیم و باور کنیم.....

با اعتراض گفتم: شاهین

شاهین: جانم.....؟

شاهین شهریار و گذاشت زمین و گفت: حرص نخور

خانومم.....

به سمت شهریار رفتم و گفتم: اهه شاهین بین چی به سر بچه

آوردے.....

همه جاش خاکی شده دوباره باید بیرمش حموم.....

شاهین نشست روے کاناپه و گفت: به جاء دستت درد

نکنست.....

نجات دادم

من: دستتون درد نکنه آقائے شوهر.....

@darkhast_romannn

با کشیده شدن شلوارم سرمو کردم پایین دیدم شهریار روے
زمین نشسته و چسپیده به شلوارم.....

از زمین بلندش کردم و گفتم:جانم مامانی

به سمت پله ها رفتم و گفتم:بریم بهت شیر بدم.....

از پله ها بالا رفتیم و در اتاقو باز کردم و رفتم داخل هنوز درو
نبسته بود شاهین اومد داخل و درو بست.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#169

شاهین:نازگل؟

من:جانم....؟

شاهین:تا شب آماده شو میریم ویلاے شمال

من:واقعا.....؟

من: ینی تنہاشون بذاریم؟.....

شاهین: مامانمو کہ میشناسی نمیداره بهمون خوش
بگذره.....

دیگہ نمیتونی زیرش در برے نازگل

باید برے عمل قلبتو انجام بدے.....

من: شاهین من نمیخوام برم زیر تیغ جراحی

خیلی خسته.....

میترسم

خیلی میترسم.....

شاهین: بخوای نخوای باید برے.....

ترسم نداره من همیشه کنارتم

مگه يادت نيست سر شهریار چه بلایي سر دو تامون اومد من
دیگه نمیخوام اون اتفاق بیوفته.....

روے تخت نشستم و لبخند غمگینی زدم و گفتم: سخته.....

شاهین: گفتم که هیچم سخت نشست

کنارم نشست و گفت: سینتو در بیار برائے گل پسر.....

هلاک شد از گشنگی

سینمو دهنش گذاشتم و گفتم: شیر من تنها نیست که.....

آقا ناز نکنه و غذاشم بخوره گشنه نیمونه

سرمو بلند کردم و به شاهین نگا کردم.....

لبشو روے لبم گذاشت و گفت: بهترین اتفاقاے

زندگیمین.....

لبخندے زدم که مشغول بوسیدنم شد

@darkhast_romannn

دستاشو دوطرف صورتتم گذاشت.....

گازے از لبش گرفتم که ازم جدا شدو گفت: اے پدر

سوخته.....

سرمو پایین کردم و به شهریار نگا کردم

جورے میخورد انگار یه ساله هیچی گیرش نیومده.....

.....

چند ساعتی دیگه به سال تحویل مونده بود

اومده بودیم ویلاے شمال، شهریارو شاهین مغشول بازے

بودن.....

جلو تلویزیون نشستیم و بودیم منتظر بودیم تا شمارش

معکوس تموم بشه.....

شب بود

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

شهریار خواب بود.....

همین که عید شد سریع شاهین بغلم کردم و گفتم:عیدت

مبارک.....*fati.gh*

♡ ارباب~شاهین♡

پارت#آخر

شاهین:عید توهم مبارک عزیزم

لبامو بوسیدو گفتم:اینم عیدے.....

خندیدم و ازش جدا شدم

یه جعبه گرفت جلومو گفتم:بفرمایید.....

با تعجب ازش گرفتم و سرشو باز کردم

بغلش کردم و گفتم:چطورے پیداش کردی؟

شاهین:همیشه دلت میخواست بخونیش.....

@darkhast_romannn

خیلی گشتم تا پیداش کردم

لبمو رو لبش گذاشتم و عمیق بوسیدمش.....

خواستم ازش جداشم که نداشت بلندم کردو جلوم

وایساد.....

بغلم کرد منم دستامو دور گردنش حلقه کردم

به سمت اتاق رفت درو باز کردو رفتیم داخل پرتم کرد رو

تخت.....

.....

شاهین

خودمو بین پاش جا به جا کردم مثل همیشه برام آماده

بود.....

حرکت اول رو زدم که شهریار کنار تخت صداش در اومد.....

نه شهریار

الان که بابات وسط کاره نه پسر.....

نازگل خندید و گفت: شهریار داره صدات میکنه شاهین.....

حرکاتمو شروع کردم و گفتم: الان میخوابه دوباره

نازگل آه بلندی بخاطر حرکتم زد و چشم هاشو بست.....

زیر لب گفت: امیدوارم

چند لحظه نگذشت که شهریارم آروم شد و دوباره خوابید.....

پسر باباش بود دیگه، حال پدرشو درک کرد، نازگل پاهاش دور

کمرم حلقه کرد.....

دستم و دو طرف سرش گذاشتم و حرکاتمو تند تر کردم، با جیغ

نازگل حرکت آخرو زدم و خودمو انداختم روش.....

از روش کنار رفتم و نازگل و بغل کردم و شکمشو نوازش

کردم.....

نفسش که جا او مد خمار گفت: شاهین منو تو بدترین پدر و مادر
دنیاایم.....

چرا؟

خودت میدونی چرا، حالام بهتره بری به شهریار سر بزنی....

اما اون که دوباره خوابید

آروم خندید و گفت: دیدی گفتم بدترین پدر و مادر دنیاایم.....

.....

نازگل

کمکم کرد بلند شم و قبل رفتن به سمت حمام از تو کشو
لوسیون بدن رو برداشت.....

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: شاهین حتی فکرشم نکن.....

با لب هاش ساکت کرد و گفت: قول میدم ده دقیقه دیگه شروع
کنم که نیم ساعت بشه.....

@darkhast_romannn

چشم چرخوندم بر اش و با هم به سمت حمام رفتیم کی میتونه
به شاهین نه بگه.....

مخصوصا وقتی چنین چیزی رو بخواد.....

پایان رمان ♡ ارباب ~ شاهین ♡

سه شنبه 1400/6/30

ساعت: 22:52

@darkhast_romannn



لینک گپ درخواست عشقان رمان:

https://t.me/darkhaste_roman_h

لینک چنل عشقان رمان:

♥ darkhast_romannn@ ♥

♡ عاشقانِ رمان ♡

@darkhast_
romannn

